

آشفتگی مراداروگ می فهمد

مهسا عادلی

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	عادللی / مهسا
عنوان و نام پدیدآور	آشفتگی مرا داروگ می فهمد / مهسا عادللی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۴
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آشفتگی مرا داروگ می فهمد

مهسا عادللی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

«به نام نامی انسانیت که زیباترین رسم است»

سال‌های درازی غرق خود بودم. مرداب بودن را تمرین می‌کردم تا نیلوفری
بر کالبد ساکن من سبز شود، گل دهد و ماندگار شود، اما محال بود.
گرچه سطح من صاف و صیقلی است، اما درونی پر از آشفتگی دارم، و
آشفتگی مرا داروگ می‌فهمد؛ داروگی که به امید آمدن باران، بر تنه‌ی خشکیده‌ی
درختی چنبره زده‌است و سال‌هاست کویر مرا با چشم خود تماشا می‌کند.

تنه‌اش را عقب کشید و مانند جنینی در خود می‌چاله شد. دست روی رد سرخ کمر بند که شدیداً می‌سوخت گذاشت. مرد جلو آمد و او خود را جمع‌تر کرد، سر به سمت دیوار چرخاند، پیشانی به آجر یخ‌زده چسباند و از عمق وجود نفسی از سینه خارج کرد. ناله‌ی پردردش مانع از پیشروی مرد نشد و باز هم با بی‌رحمی چرم کمر بند را بر تی شرت پلاستیک و کهنه‌ی او فرود آورد. فریاد بلندی کشید، با تمام وجود به آجرهای شکسته و قدیمی چنگ زد و از شدت تقلا سرانگشتانش خون‌آلود و زخمی شدند.

قلم در دستش فشرده شد و زمانی به خود آمد که مداد شکسته از میان انگشتانش روی میز افتاد. خفگی جانش را دربرگرفت. لحظه‌ای چشمانش را باز و بسته کرد و بی‌نفس به میزی که چراغ مطالعه به آن می‌تابید خیره شد، سپس دست و پاهای سرشده‌اش را تکان داد، کف دستانش را روی میز گذاشت و لب روی هم فشرد. نمی‌دانست از عذاب دادن خودش چه عایدش می‌شود، اما اگر نمی‌نوشت، اندوه سرطان می‌شد و به جانش می‌افتاد. تکانی خورد و دقیقه‌ای در همان حال ماند. نفسش در ریه‌ها گیر افتاده بود و بالا نمی‌آمد. از بطری آبی که همیشه گوشه‌ی میز بود کمی نوشید و بی‌توجه به خیس شدن میز و صندلی و لباس‌هایش، کمی هم روی صورتش پاشید تا حالش ذره‌ای بهتر شود. بطری را کنج میز گذاشت، دوباره دست و پاهای سرشده را تکان داد و نالان برخاست. با احساس سرگیجه، دست به دیوار چسباند. هنوز هم از درد خاطرات تپش قلبش شدید بود. دست روی قفسه‌ی سینه گذاشت و نفس لرزانی از بین لب‌ها بیرون فرستاد. کمی بعد، از اتاق خارج شد و با روشن کردن هالوژن‌های سالن، نگاهی به ساعت انداخت. چهار بامداد بود. چشم‌ها را می‌مالید که صدایی بلند شد و توجهش را جلب کرد. به سمت اتاق او رفت، در را گشود و با دیدن صفحه‌ی لپ‌تاپ که فیلمی را نمایش می‌داد پوفی کشید، وارد شد و اول از همه لپ‌تاپ

را خاموش کرد. تذکر داده بود نباید تا این وقت شب بیدار بماند، اما حرف حساب به گوش او نمی‌رفت. سرش که روی دستش افتاده بود را به آرامی بلند کرد و بالش را زیرش قرار داد. پتوی مچاله‌شده‌ی گوشه‌ی تخت را هم برداشت و روی نیم‌تنه‌ی لخت او کشید. طبق معمول با وجود روشن بودن کولر اسپلیت، بدون لباس خوابیده بود. همیشه مانند کودکان بود و تغییری نمی‌کرد. دست میان موهای لخت او برد، بوسه‌ای بر پیشانی‌اش کاشت، سر چرخاند، کوله‌پشتی باز شده را از روی زمین برداشت و با نگاهی به برنامه‌ی هفتگی چسبیده به بالای میز تحریر، کتاب‌های موردنیاز او را درون کیف گذاشت. مطمئن بود اگر این کار را نکند، سه ساعت دیگر که او از خواب بیدار می‌شود، با وجود دیر خوابیدن و خواب‌آلودگی‌اش، همه‌چیز را جا می‌گذارد و دوباره او را به مدرسه می‌کشاند. کوله‌پشتی را گوشه‌ای گذاشت، از اتاق خارج شد، به آشپزخانه رفت، زیر کتری را روشن کرد، بسته‌ی کوچک قهوه‌ی فوری را از کابینت برداشت، با دندان گوشه‌اش را باز کرد، ماگ شخصی‌اش که نام خودش روی آن حک شده بود را هم از کابینت دیگری درآورد و روی میز گذاشت، بعد پودر قهوه را درونش ریخت. کمی بعد آب جوش را هم در ماگ ریخت، روی صندلی نشست، دست میان موهای کوتاه و مشکلی‌اش فروبرد و سر روی دست دراز شده‌اش گذاشت. به‌خاطر کمبود خواب و شب‌بیداری‌اش احتمالاً سردرد بدی گریبانش را می‌گرفت. کمی چشمانش را بست و بوی تلخ قهوه را وارد ریه‌ها کرد. هر بار که دست به قلم می‌برد، برای فراموشی تلاش می‌کرد، تلاش برای این‌که با نوشتن، هرچند کم، اما ذره‌ای تخلیه شود. هرچه برای دوری از گذشته تقلا می‌کرد، فقط زمان کوتاهی از آن غافل می‌شد و باز هم روز از نو و روزی از نو. ذهن شیطان‌ش حق داشت فراموشی را از یاد ببرد. بزرگ‌ترین و پررنگ‌ترین خاطره‌ی آن روزها و البته عزیزترینش هر روز جلو چشمش بود و نوشته‌ها هم فراموشی را برایش مانند افسانه کرده بودند. کمی از قهوه نوشید. لب و زبانش سوخت. قهوه هنوز داغ بود. دستش را جمع کرد، زیر چانه گذاشت و به سالن خیره شد. بدبختی زمانی به سراغش می‌آمد که پس از نوشته‌هایش، خواب از چشمانش فراری می‌شد و به‌جای آرامش، سردرگمی گریبانش را می‌گرفت. خود واقعی‌اش زمان زیادی بود که رخت بر بسته و رفته بود. ساعت،

ذهن و فکر او را به سال‌های دور برده بود؛ همان روزهایی که حاضر بود جان دهد، اما به یادشان نیفتد. گاهی حس می‌کرد خودآزاری دارد که تلاش می‌کند با ثبت آن گذشته، حال خود را به هم بریزد. آشفته و کلافه چند ساعتی را در همان حال گذراند و زمانی به خود آمد که عقربه‌ی کوچک ساعت روی شش توقف کرده بود. برخاست و پس از شستن ماگ و چیدن میز صبحانه، به اتاق آکام رفت. در راکه باز کرد، با دیدن او که در خوابی سخت فرورفته بود لبخند زد، کنار تخت زانو زد و دست بر بازوی لخت و ورزیده‌ی پسر گذاشت. «آکام، بیدار شو. مدرسه‌ت دیر می‌شه.»

پسر غلتی زد و پتو را روی سر کشید. «بابا! بذار بخوابم! یه روز نرم، هیچ چی نمی‌شه!»

مرد لب روی هم فشرد و پتو را از روی سر او کنار کشید. «هفته‌ی پیشم به بهونه‌ی خستگی نرفتی. پا شو ببینم! پا نشی، من می‌دونم و تو!»
«بابا!»

با این‌که خوب می‌دانست تا چه حد زیادی از این‌که کسی با دست سرد تنش را لمس کند تنفر دارد، اما دست روی بازوی او گذاشت تا خواب را از سرش بپراند. آکام معترض شد: «بابا، اذیت نکن! سرده!»

مرد برای این‌که حرص او را بیشتر در بیاورد به پیشانی و موهایش فوت کرد و گفت: «پا شو! وقتی تا سه‌چهار صبح می‌شینی فیلم می‌بینی، بایدم الآن خوابت بیا!»

آکام غرغرکنان روی تخت نشست و چشمانش را مالید. قیافه‌اش نالان بود. دادیار از چهره‌ی پکر او با آن موهای خرمایی ریخته در صورت و البته چشمان ریزی که ریزتر شده بودند خنده‌اش گرفت. «پا شو، بچه. پا شو، دیرم شد.» سپس خود سرپا شد و از اتاق بیرون رفت، اما وقتی پسر مدرسه، دبیر و درس را مورد عنایت قرار داد شنید، به تأسف سری تکان داد و گفت: «پا شو. غر نزن.»

صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی نشان می‌داد آکام از تخت خواب دل کنده‌دقایقی بعد، وقتی پسر از سرویس بهداشتی خارج شد، دادیار مخاطب قرارش داد: «کیفت و حاضر کردم. لباست و بپوش، بیا صبحونه.»

«میل ندارم.»

مرد نان باگتی را از درون سبد برداشت. با این‌که همیشه از علاقه‌ی زیاد پسر به باگت شاک‌ی بود، اما وقتی به نان‌های دیگر لب نمی‌زد، چاره‌ی دیگری نبود. آکام که هنوز خواب‌آلود به نظر می‌رسید، کوله به دست وارد آشپزخانه شد. «من میل ندارم!»

«میل نداشته باش.»

آکام که از لحن پدرش حرصی شده بود، توپ بیس بال روی کاناپه را به سمت او پرت کرد. او توپ را در هوا گرفت و چشمکی نثار پسرش کرد. «آدم سمت استادش توپ پرت نمی‌کنه، بچه.»

آکام سر چرخاند، سویی شرتی که شب قبل روی میبل سالن انداخته بود را ندید و حین مالیدن چشمش پرسید: «سویی شرتم کو؟»

«همون مشکیه؟»

آکام همان‌طور خواب‌آلود سر تکان داد. دادیار پاسخ داد: «لباسشویی.»

«بابا!»

به لحن معترض پسرش خندید و گفت: «چی، قورباغه؟ برو مال من و بردار. تو اتاقمه.»

آکام کوله را روی زمین گذاشت، به سمت اتاق پدرش رفت و از همان‌جا صدا بلند کرد: «دادیار، زشته آدم بچه‌ش و اذیت کنه!»

با این‌که آکام دیدی به آشپزخانه نداشت، اما دادیار انگشت اشاره به سمت اتاق خود گرفت. «روت و کم کن!»

آکام که از لحاظ هیكل تفاوت چندانی با پدرش نداشت، سویی شرت او را پوشید، از اتاق خارج شد و کوله‌اش را روی دوش انداخت. «روی من کم هست. مگه دروغ می‌گم؟»

دادیار چشم‌غره‌ای نثارش کرد. او با بی‌خیالی پا به آشپزخانه گذاشت و وقتی انگشت در مربای توت‌فرنگی درون کاسه فروبرد، پدر روی دستش کوبید و او معترض شد: «بابا! ظالم!»

دادیار سر پایین انداخت و به کارش مشغول شد. «با دست نخور. این صد بار! من پیر می‌شم، تو ادب نمی‌شی.»

آکام با همان انگشت شیره‌ای لب پدرش را کشید و صدای او را درآورد.

«ای درد! ای کوفت! دستت کثیف بود، آکام!»

غرغر مرد به قهقهه‌ی پسر پیچید. دادیار برخاست، به سمت سینک رفت و صورتش را شست. دوباره که به سمت میز رفت، لقمه‌ی باگت و پنیر و گردو را داخل کیسه‌فریزی گذاشت و آن را به‌زور به دست پسرش داد. «بگیر بخور، من و اذیت کن!»

آکام بی‌قید شانه بالا انداخت و لقمه را درون کیفش گذاشت. «نه که خیلی مظلومی، می‌تونم اذیتت کنم.»

دادیار سر به‌تأسف تکان داد و دست به صورت خیس خود کشید. «وایسا لباس بپوشم پیام.»

آکام به سمت ورودی خانه راه افتاد. «من می‌رم تو ماشین.»

دادیار به سرعت وارد اتاق شد و تی شرت سیاهش را با پیراهن آبی مردانه‌ای عوض کرد. شلوار جین سیاهی هم پوشید، با شانه موهایش را بالا فرستاد، کمی از عطر محبوبش را روی مچ دست و ذره‌ای هم روی پیراهن زد و پس از برداشتن کیف و انداختن ساعت به مچ، با عجله از خانه خارج شد. پشت رل که نشست، با آکامی روبه‌رو شد که مانند همیشه درگیر گذاشتن موزیک بود.

«ببند کمربندت و.»

آکام بدون هیچ صحبتی حرف گوش کرد. دادیار پرسید: «امروز امتحان

داری؟»

پسر خمیازه کشید و با صدای بمی گفت: «آره، از اون آزمون تستی صبحگاهیا راستی، چهارشنبه جلسه‌ی اولیامربیان یادت نره که اگه نیای، اینا من و پاره می‌کنن.»

دادیار حین دور زدن میدان متذکر شد: «به شما نگفتم درست صحبت کن؟»

«گیرنده جون آکام.»

دادیار نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «پیش من عیب نداره، ولی این‌طور

حرف زدن در شأن پسری مثل تو نیست.»

پسر نگاهی به پدر انداخت، پلک روی هم گذاشت و «چشم» ی گفت. کمی

بعد دادیار ماشین را جلو مدرسه متوقف کرد، کیف پولش را درآورد و پول

درشتی را به سمت پسر گرفت. «دیشب خسته بودم، یادم رفت کارتت و شارژ کنم. پیشت باشه تا عصری برات پول بریزم.»

آکام دست پدر را رد نکرد، اما گفت: «داشتم. نیاز نبود.»

دادیار مشت آرامی به شانیه‌ی پسرش کوبید. «برو. مراقب خودت باش.»

آکام از ماشین پیاده شد و کوله‌اش را روی دوش انداخت. «تو هم هوای خودت و داشته باش، بابا.»

دادیار لبخندی زد و منتظر ماند او وارد مدرسه شود، سپس به قصد رفتن به بانک راه افتاد. لحظه‌ای موبایلش را چک کرد و با دیدن چند تماس از ابوالفضل، اخمی به چهره نشاناند و شماره‌ی او را گرفت. با دومین بوق، صدای بشاش مرد درگوشی پیچید. «سلام.»

پشت چراغ‌قرمز ترمز کرد و آرنج لبه‌ی پنجره گذاشت. «سلام. خوبی؟ نگران شدم چند بار زنگ زده بودی.»

«کارت داشتم. کجا بودی؟»

دادیار نگاهی به خیابان انداخت و پاسخ داد: «آکام و رسوندم مدرسه. چند تا خرده کار دارم و ده باید مطب باشم.»

ابوالفضل مشغول صحبت با فرد دیگری شد. دادیار موبایل را بین شانیه و گوش گرفتار کرد و با سبز شدن چراغ راه افتاد. لحظه‌ای بعد ابوالفضل پرسید: «چی گفتی، دادیار؟»

دادیار وارد خیابان اصلی شد. «پرسیدی کجا بودم، گفتم آکام و رسوندم مدرسه، یه کم کار دارم، بعد می‌رم مطب.»

«اکی. ببین، داداش، یکی از دانشجو هام قراره بیاد پیشت. باهات دربارش صحبت کرده بودم دیگه.»

دادیار نفس عمیقی از سر کلافگی کشید. «من بهت گفته بودم نمی‌تونم. حرف، حرف خودته. آره؟!»

صدای خنده‌ی ابوالفضل بلند شد. «بچه‌ی خوبیه. هواش و داشته باش.»

«اجباریه؟!»

مرد پشت خط دوباره خندید و گفت: «متأسفانه بله. راستی، یه کم خجالتیه. اصلاً واسه همین فرستادمش پیش تو.»

«نه که من خیلی سرزبون دارم! واسه خجالتش چند دوره باید بفرستمش پیش آکام.»
ابوالفضل باز خندید و گفت: «اون بچه‌ی تو شیطون و درس می‌ده، بفرستمش پیش اون، باید چند جلسه هم ختم قرآن بفرستمش که به راه راست هدایت شه.»
از حرف‌هایی که ابوالفضل درمورد آکام زده بود، لبخندی بر صورت دادیار نشست. مرد درست می‌گفت. پسرش زیادی بلا بود. «من قطع کنم، داداش. وقت کردم، باز باهات تماس می‌گیرم.»
دادیار گفت و صدای نفس‌نفس زدن مرد باعث شد بپرسد: «کجایی؟ نفس‌نفس می‌زنی؟»
«بیمارستانم. عمل دارم.»
«پس برو که نفرین بیماریات دامن‌گیرم نشه.»
صدایی که مشخص بود ابوالفضل را پیچ می‌کند درگوشی پیچید، سپس خودش گفت: «عصری شاید یه سر بهتون بزنم. آرام شام درست می‌کنه، می‌آرم.»
«زحمت نکشین. پا شین با هم بیاین. یه چیزی سفارش می‌دم. منم امروز نمی‌رسم غذا درست کنم.»
«باهات تماس می‌گیرم. زحمتم نیستی. رحمتی، برادر.»
دادیار با لبخند تشکر و تماس را قطع کرد، سپس گوشی را درون جیب گذاشت. باید به کارهای عقب‌افتاده‌اش می‌رسید و پیش از ساعت ده خود را به مطب می‌رساند.

پله‌ها را با سرعت بالا رفت. برای یک طبقه هرگز از آسانسور استفاده نمی‌کرد، مگر به وقتِ خستگی زیاد. کلید را در قفل در واحد انداخت، در را باز کرد و وارد شد. منشی هنوز نیامده بود. به سمت اتاقش رفت، کیفش را روی میز گذاشت، به سالن برگشت، سیستم را چک کرد و با دیدن نام اولین مراجع که ساعت ده وقت داشت، به آبدارخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت. آب که جوش آمد، خواست لیوان را پر کند، اما با بلند شدن صدای زنگ در، به سمت آن رفت و گشودش. دختر جوانی با استایل دانشجویی پشت در ایستاده بود. دادیار

متوجه شد او کی ست. در را گشود و سلام کرد. دختر با صدای آرامی جوابش را داد. دادیار حین تکان دادن سرش، راه را برای ورود او باز کرد، با وارد شدن او در را بست و اتاق را نشان داد. «بفرمایین تو اتاق تا من برسم خدمتتون.»

دختر معذب پرسید: «فقط شماین؟»

مرد متعجب سر تکان و پاسخ داد: «فعالاً بله، اما تا چند دقیقه‌ی دیگه خانوم

ذاکری، منشیم می‌آن.»

دختر به ناچار سر تکان داد، وارد اتاق شد، روی کاناپه‌ی کرم‌رنگ نشست و نگاه دورتادور اتاق چرخاند. چند شاخه بامبو در گلدانی گوشه‌ی اتاق قرار داشت. چند تابلو تذکراهی مختلف هم به دیوار نصب بود. کتابخانه‌ی چوبی و کرم‌رنگی هم قسمتی از دیوار اتاق را پوشانده بود. نگاه روی عنوان کتاب‌ها چرخاند. بیشترین چیزی که به چشمش آمد کتاب‌های «اروین د. یالوم» روان‌پزشک معروف بود و بعد از آن کتاب‌هایی مانند «کاپلان» و «هیلگارد». و البته وجود رمان‌های مختلفی از ادبیات ایران و جهان در کتابخانه هم خبر از دامنه‌ی گسترده‌ی مطالعاتی این مرد می‌داد. میز چوبی ساده‌ای وسط اتاق به عنوان میز روان‌شناس قرار داشت. روی میز هم یک کلاسور، چند گلدان خیلی کوچک و یک جاقلمی استیل در راستای هم چیده شده بودند. اتاق ساده، اما به شدت آرامش‌بخشی بود. محتویات روی میز را که از نظر گذرانند، عکس گوشه‌ی آن توجهش را جلب کرد. مردی که استاد او را معرفی کرده بود در کنار پسر جوانی تقریباً هم‌قد و قواره‌ی خودش ایستاده بود. حدس زد برادر باشند. قطعاً اگر دوستانش کنارش بودند، سوژه‌ی چند وقتشان جور می‌شد. دادیار آذر مرد جذابی بود. مشخص بود سن زیادی ندارد، اما این مطب و موفقیتش حسرت‌برانگیز بود. دقیقه‌ای بعد با بازتر شدن در نیمه‌باز اتاق، سر چرخاند و با دیدن مرد که سینی حاوی دو لیوان را در دست داشت، با خجالت لبخند زد. دادیار سینی را روی میز، جلو دختر گذاشت، سپس جعبه‌ای را از درون کمد کتابخانه درآورد، درش را برداشت و آن را هم کنار سینی گذاشت. نگاه دختر به محتویات جعبه نشست. چند مدل شکلات و پودر نسکافه‌ی آماده و انواع دمنوش آن را پر کرده بودند. دادیار لیوان خودش را برداشت و پشت میزش نشست. «ببخشید به خاطر وقفه. من در خدمتم.»

دختر خجالت‌زده موی بیرون‌آمده از زیر مقنعه را داخل فرستاد و با فشردن بند کیف روی پایش لب باز کرد: «من فکر می‌کردم استاد با شما صحبت کرده‌ن.»
مرد سر تکان داد و در دل لعنتی نثار آکام که این حرکت را در سرش انداخته بود کرد. «بله. با من صحبت کرده، اما فقط گفته یکی از دانشجویهاشون قراره بیاد پیش من. اطلاعات زیادی به من نداده متأسفانه.»
دختر با شنیدن صدای بم مرد که به طور خاصی آرامش‌بخش بود، کمی راحت شد و بند کیف را رها کرد. «من باید چی بگم؟»
«لطفاً خودتون و معرفی کنین و هرچیزی که به نظرتون لازمه رو بگین.»
و مکث دختر باعث شد اضافه کند: «من ساعت ده مراجع دارم. اگه ممکنه یه کم سریع‌تر که زودتر با هم آشنا بشیم.»
دختر انگشتانش را درهم گره زد. «من ری را شاملو هستم.»
از نام و نام فامیلش تای ابروی مرد بالا رفت. از ذهنش گذشت احتمالاً مادر یا پدر دختر باید اهل شعر و شاعری بوده باشند که چنین اسمی روی دخترشان گذاشته‌اند. ری را بی توجه به نگاه متعجب او افزود: «ترم دوم کارشناسی ارشد بالینی دانشگاه آزاد تهرانم. کنکور وزرات علوم و دادم.»
یک نفس گفت و بعد به نگاه جدی، اما آرام مرد خیره شد. دادیار گفت: «به نظر می‌آد بیشتر از ترم دو باشین.»
«یه دو سالی پشت کنکور بودم.»
دادیار سر تکان داد و «آهان» ی گفت. ری را خواست ادامه دهد، تلفن مرد زنگ خورد. دادیار سریع موبایلش را برداشت، با دیدن شماره‌ی مدرسه‌ی آکام نچی کرد. باز چه دردسری درست کرده بود؟!
تماس را که با یک عذرخواهی برقرار کرد، مردی گفت: «سلام، دکتر آذر.»
دادیار دستی به چانه‌ی خوش‌فرم خود کشید و جواب سلام افخم، معاون مدرسه‌ی پسرش را داد. افخم گفت: «می‌شه تشریف بیارین مدرسه؟»
«مشکلی پیش اومده؟»
«لطفاً تشریف بیارین، رودررو صحبت می‌کنیم. تکلیف ما امروز باید با آقا پسر شما مشخص شه!»
دادیار نفسی گرفت و به آرامی گفت: «خدمت می‌رسم.»

سپس تماس را قطع کرد و شرمنده به دختر گفت: «من الآن باید برم. مشکلی پیش او مده. آگه براتون مقدوره، ساعت چهار به بعد تشریف بیارین.»

ری را خواست حرفی بزند، اما با برخاستن مرد حرف در دهانش ماند و مجبور شد سرپا شود. دادیار با برداشتن کیف و موبایلش به سمت در اتاق رفت و عقب ایستاد تا او پا به سالن بگذارد، سپس پشت سر او از اتاق خارج شد و با دیدن خانم ذاکری، جواب سلام او را داد و گفت: «مراجع ساعت ده و مراجع بعدی و اندازه‌ی یکی دو ساعت عقب بنداز.»

زن که پشت میزش ایستاده بود گفت: «چشم.»

دادیار رو به دختر جوان که کیف به دست وسط سالن ایستاده بود، سری تکان داد، از مطب خارج شد، خود را به دبیرستان آکام رساند، ماشین را مقابل در مدرسه پارک کرد، پیاده شد. به دفتر مدرسه که نزدیک شد، با دیدن آکام که سربه‌زیر روی صندلی نشسته بود، تقه‌ای به در زد، وارد شد و سلام کرد. آقای شایسته، مدیر مدرسه با دیدن دادیار برخاست. «سلام، دکتر آذر.»

دادیار با لبخندی مصنوعی، خیره به آکام، پاسخ سلام او را داد، سپس رو کرد به سمت معاون مدرسه. «سلام، آقای افخم.»

مرد که برخاسته بود، دست به سمت او دراز کرد. «سلام، دکتر آذر. خوبین؟»

دادیار کلافه پاسخ داد: «ممنون. اتفاقی افتاده؟»

مرد به صندلی کنار آکام اشاره کرد. «لطفاً بشینین.»

دادیار کنار پسرش نشست، اما مدیر با اخم و چهره‌ای درهم به آکام گفت: «بیرون وایسا.»

پسره‌ی لجباز برخاست و زیرلبی گفت: «من کاری نکرد...»

اما با چشم‌غره‌ی مدیر ساکت و از اتاق خارج شد. دادیار با بی‌صبری پرسید: «آقای افخم، چی شده؟»

آقای شایسته سعی کرد آرامش خود را حفظ کند وقتی به جای معاون مدرسه جواب او را می‌داد. «دکتر، آکام جداً از کنترل ما خارج شده. یه روز موبایل می‌آره مدرسه، یه روز قوانین و می‌ذاره زیر پا. ظاهرشم که به بچه مدرسه‌ایا نمی‌خوره. نمره و درسشم که چنگی به دل نمی‌زنه. با چیزی هم که امروز دیدیم، واقعاً از کنترل ما خارج شده.»

دادیار سکوت کرد و منتظر توضیح بیشتر مرد ماند و مرد با مکشی گفت:
«نمره‌ی امتحانش که کم شده، معلم تویبخش کرده و آکامم هرچی از دهنش
دراومده به دبیر گفته و با یکی از بچه‌ها دعوا کرده و اون و زده.»

«مطمئنین آکام به خاطر یه تویبخ این کارا رو کرده؟»

مدیر خونسرد و قاطع پاسخ داد: «کاملاً مطمئنم. ما که مریض نیستیم شما
رو بی خودی بکشونیم مدرسه.»

دادیار دندان روی هم فشرد، برخاست، در اتاق را گشود و آکامی که پا به
دیوار راهرو چسبانده و به زمین زل زده بود را صدا کرد. پسر با صدای هشدار آمیز
پدر سر بلند کرد و وارد اتاق شد. دادیار با جدیت و اخم پرسید: «چی به
معلمتون گفتی؟! چرا دوستت و زدی؟!»

آکام به چشمان او زل زد و انگشتانش را مشت کرد. «هیچ چی نگفتم! اگه
زدمش خوب کردم!»

نگاه تیز پدر باعث شد سر به زیر بیندازد. دادیار او را ازبر بود. آکام تمام شب
و روزش را با او می‌گذراند و این مرد پسرش را حتی بیشتر از خودش
می‌شناخت. بی شک ماجرا این نبود. «آکام.»

آکام تندخو و خشمگین سر بلند کرد. مانند پدر نبود و نمی‌توانست خشم
خود را کنترل کند. نقطه ضعف‌هایش به همش می‌ریختند. با حرص آب‌دهانش
را فروداد و سیب‌گلوئی برجسته‌اش که از پدر به ارث برده بود بالا و پایین شد.
کمی مکث کرد و خیره به موزاییک‌های کف اتاق گفت: «بهم گفت از بچه‌ی
بی‌مادر بیشتر از این انتظار نمی‌ره. منم گفتم پس شما تو خیابون و بدون پدر و
مادر بزرگ شدین که فرهنگ ندارین. بعدم هم‌کلاسیم عین معلم بهم کنایه زد، منم
زدمش.»

دادیار چشم بست، لب‌گزید و دست به پیشانی دردناکش کشید. فک لرزان و
صدای گرفته‌ی پسرش برای این مدرسه زیادی گران تمام می‌شد. هفده سال را
به سختی گذرانده بود تا آب در دل پسرش تکان نخورد که حالا یک معلم
بی‌فرهنگ بخواهد مرد کوچکش را بشکند؟!!

به سمت میز مدیر رفت و جفت دست مشت‌شده‌اش را روی میز گذاشت.
«پس خوب شد به من خبر دادین! منم می‌خوام معلم شما رو ببینم و بعدم یه سر

به آموزش و پرورش بزنم تا بفهمم مادر داشتن یا نداشتن پسر من به دبیر مدرسه‌ش چه ربطی داره؟! درباره‌ی دوستشم حتماً ازش شکایت می‌کنم.»
مرد خواست حرفی بزند که دست بالا آمده‌ی دادیار صدایش را برید. «خوب می‌دونین پسر من بی‌ادب نیست! شیطون و پرجنب و جوشه که اقتضای سنشه! ظاهرش به مدرسه نمی‌خوره؟! چی کار کرده؟! فقط چون ورزش می‌کنه، نسبت به هم‌سن‌وسالاش بزرگ‌تر می‌زنه! همین! این عیبیه؟ به خاطر بی‌ادبی دبیر و دانش‌آموز خودتون، پسر من و توبیخ کردین و من و تو اوج شلوغی و کارم کشوندین مدرسه؟!»

شایسته که در برابر حرف حق مرد چیزی برای گفتن نداشت و از آن‌چه دبیر مدرسه‌اش گفته بود شرم‌منده بود آمد حرفی بزند، دادیار به آقای افخم گفت:
«می‌خوام معلم و اون پسر رو ببینم.»

مرد برخاست، از اتاق خارج شد و به یکی از بچه‌ها سپرد معلم و شاگردی که با آکام درگیر شده بود را به دفتر بخواند. در تمام آن مدت دادیار به چهره‌ی گرفته‌ی پسرش خیره بود. آکام همچنان سر به زیر انداخته و زل موزاییک‌های اتاق شده بود. دادیار با لحنی مغموم، اما آرام گفت: «بازم نتونستی خودت و کنترل کنی؟»

آکام سر بالا برد، آب‌دهانش را فروفرستاد و انگشتانش را درهم کرد. «من... من... یه لحظه عصبی شدم.»

دادیار به سمت پسرش رفت و دست او را چسبید. «باشه. آرام باش، ولی یادته چی گفته بودم؟»

آکام خیره به پدر پاسخ داد: «سکوت در برابر آدما از هر حرفی کوبنده‌تره.»
دادیار آهسته سر پایین و بالا کرد و دست میان موهای لخت پسر فروبرد.
«آکام، ما قرار بود خشم تو رو کنترل کنیم. از همین اتفاقای کوچیک باید شروع کنی، بابا.»

آکام لب‌گزید و حرفی نزد. دادیار با ورود دبیر سر چرخاند و با اخم و جدیت به او چشم دوخت. مرد به او نزدیک شد و دست جلو برد. «سلام. هاشمی هستم. دبیر ریاضی آکام.»

دادیار دست مرد را به آرامی فشرد و به سردی جوابش را داد: «سلام. پدر

آکام. هم‌کلاسیش کجاست؟»

مرد خواست حرفی بزند، دادیار سر چرخاند و به پسرش گفت: «بیرون باش.»

آکام به سرعت از دفتر خارج شد، به دیوار سفید راهرو تکیه زد و دستانش را گره کرده روی سینه گذاشت. لحظه‌ای فکرش به کمی قبل رفت؛ زمانی که توهین دبیر و کنایه‌ی هم‌کلاسی‌اش را شنید و نتوانست آرام بماند. او شاید طعمِ مادر داشتن را هیچ‌وقت نچشیده بود، اما پدرش بی‌شک برای او نقش همه‌کس را ایفا کرده بود. پای او که به میان می‌آمد، نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. مگر یک مادر چه کاری برای فرزندش می‌کرد که پدرش در هفده سال عمرش برای او نکرده بود؟ مغموم دست روی لب گذاشت، اما با دیدن محمد، رفیقش، تکیه از دیوار گرفت. محمد پرسید: «چی کارت کردن؟»

آکام به دفتر اشاره کرد. «بابام و خواستن.»

نگاه محمد از دفتر گذر کرد و دوباره به صورت آکام نشست. «نباید جوابشون و می‌دادی. بدگفتن واقعاً، ولی باید بی‌خیالشون می‌شدی.»

آکام در برابر دوستش سکوت را ترجیح داد. پسر افزود: «بهش فکر نکن.»

«فکر نمی‌کنم.»

اما لحظه‌ای بعد خیره به محمد زیرلی غر زد: «برگشته به بابام می‌گه هیچ‌چیش شبیه بچه مدرسه‌ایا نیست. بهونه‌ش و نگاه تو رو خدا! می‌گه قوانین و می‌ذارم زیر پا. کلاً به بار از من موبایل گرفت. اونم سر اردو بود.»

«تو حرفاشون و قبول داری؟ فقط به چرتی می‌گن که خانواده‌ها رو عصبی کنن و بکشونن تو تیم خودشون. عادتشونه.»

آکام عصبی با پا روی زمین ضرب گرفت. با تذکر یکی از مسئولین، محمد دستی به بازوی او زد و به سرعت فاصله گرفت. زمانی نگذشته بود که در اتاق باز و دادیار خارج شد و به آکام گفت: «برو وسایلت و جمع کن بریم.»

آکام با اضطراب پرسید: «اخراجم کردن؟!»

لیخدای لبان دادیار راکش آورد. ضربه‌ی آرامی به کمر او زد و پاسخ داد: «نه، پسر جان. خودم اجازه گرفتم امروز ببرمت.»

پسر به سرعت سر بالا و پایین و پا تند کرد تا وسایلتش را بردارد. دادیار

به سمت آقای هاشمی چرخید. «امیدوارم دیگه شاهد توهین به بچه‌ها نباشم.»
مرد دندان به هم سایید و حرفی نزد. با برگشت آکام، دادیار کوله پستی او را
گرفت و راه افتاد. «بریم، پسرم.»
از افخم و شایسته خداحافظی کردند و از دبیرستان خارج شدند. وقتی در
ماشین نشستند، آکام با کنجکاوی پرسید: «چی گفتی بهشون؟»
«فوضولی نداریم، آقا پسر!»
«بابا!»

دادیار دست روی فرمان گذاشت و ماشین را راه انداخت. «یه کم تو مدرسه
رعایت کن.»

آکام به صورت جدی شده‌ی او زل زد. او ادامه داد: «سال آخر رو یه کم رعایت
کن، تموم شه، بری دانشگاه.»

آکام کلافه به پستی صندلی پشت چسباند. «بابا، من واقعاً هیچ علاقه‌ای به
ریاضی و فیزیک و حسابان ندارم.»

دادیار ماشین را به گوشه‌ای راند و توقف کرد. ثانیه‌ای بعد رو به پسرش گفت:
«آکام، کسی توی انتخاب رشته‌ی دبیرستان دخالت نکرد. خودت خواستی بری
ریاضی. الان دوست نداری؟ باشه. حداقل بخون بتونی این پایه رو پاس کنی.
بعدهش برو هرچی خواستی بخون.»

بعد نفسی گرفت، دست به پیشانی کشید و به او که به مقابل خیره شده بود
غر زد: «اصلاً برو هر کنکوری دوست داری بده. من کی تو رو مجبور به چیزی
کردم؟»

«وقتی بدون کنکور می‌تونم برم مکانیک بخونم، چرا باید عمرم و پای کنکور
بذارم؟»

دادیار کمر بندش را عصبی باز کرد و کامل به سمت پسرش چرخید. «اون
دیپلم کوفتیت و باید بگیری یا نه؟! بدون دیپلم کجا راهت می‌دن؟ دیپلمت و
بگیر، بعد برو بدون کنکور مکانیک بخون.»

آکام با دیدن چهره‌ی عصبی پدر، ناراحت رو به سمت پنجره چرخاند.
«باشه.»

«تو آگه از ریاضی بدت می‌آد، به مکانیک چی کار داری؟»

آکام با آشفتگی موهای ریخته جلو چشمش را کنار زد. «می خوام بعدش برم مهندسی رباتیک. تو که خوب می دونی چی دوست دارم.»

«باشه. من که چیزی نمی گم. خیلی هم خوبه. منم مشتاقم تو بری پی علاقه ت. ولی دورت بگردم، برای این که تو دانشگاه چیزی از مکانیک بارت شه، یه کم باید درسای مدرسه رو بفهمی. یه کم شیطنت و بذار کنار، آکام.»
آکام مرموزانه خواست باج بگیرد. «کلاس استاد خلیج ثبت نامم می کنی؟»
اما دادیار به خوبی متوجه لحن موذی پسر شد، ماشین را راه انداخت و دستش را تهدیدوار به سمت پسرش گرفت. «درست تموم شه، آره. فعلاً همین طوری هم با حاج ایوب درگیری. دیگه همه چی تعطیل تا تابستون.»
آکام از به هدف نخوردن تیرش پکر شد و لبانش آویزان شدند. «حتی بیسبال و باشگاه؟»

دادیار با جدیت گفت: «واسه اون دو تا می توئم تخفیف قائل شم. اونم به شرطها و شروطها!»

«چی؟»

«درس بخونی.»

آکام دستش را روی قفسه‌ی سینه گره زد و نفسش را کلافه از سینه خارج کرد.
«چشم.»

دادیار میدان را دور زد و به سمت خانه رفت. «الآنم می ری خونه، درس می خونی تا برگردم.»

پسر تا دم خانه سکوت کرد. با توقف ماشین مقابل در خانه، خواست پیاده شود، بازویش گیر دست پدر شد.

«ناراحت و پکر بودن تعطیل. من واسه نهار نمی آم. تو یخچال غذا هست. شب آگه بتوئم زود پیام خونه، احتمالاً ابوالفضل و خانومش می آن پیشمون.»
آکام به تندی سر تکان داد و پیاده شد. پیش از این که در را ببند، دادیار گفت:
«آکام، فست فود بی فست فود تازه خوردی. به خودت رحم کن.»

«می گما، بابا، اسیر گرفتی؟»

دادیار لبخند زد و چیزی نگفت. می دانست وقتی حرفی را به او می زند، با وجود تمام تحس بودن هایش گوش می دهد.

«به‌روی چشم، آقای آذر. حالا برم خونه؟»

«برو، بابا. خدا همراهت.»

سر تکان داد و با لبخند ملیحی از روی صندلی برخاست.
«سعی کن چیزایی که گفتم و رعایت کنی. نیازی به خودخوری نداریم ما.
متوجه حرفم هستی دیگه؟»
دختر که با حالی پریشان پا به مطب گذاشته بود، حالا با وضعیت بهتری
درحال خارج شدن بود. «بله. حتماً.»
دادیار خودنویس را روی کلاسور گذاشت. «جلسه‌ی بعدی و با خانوم ذاکری
همانگ کن. منتظرتم.»
دختر سر بالا و پایین کرد و به سمت در رفت، اما لحظه‌ای مکث کرد و
چرخید. «امروز وقتی او مدم این‌جا، حالم خیلی خراب بود، اما الان خیلی بهترم.
واقعاً ممنونم، دکتر.»
لبخندی لبان مرد را زینت داد. «همه‌ش به خاطر تلاش خودته. من فقط
وسيله‌م. مراقب ذهن و فکر بازیگوش باش.»
دختر «چشم» ی گفت، خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. دادیار عینک از
روی صورت برداشت و گوشه‌ی چشم‌ها را مالید. ثانیه‌ای بعد، از اتاق بیرون
رفت و از منشی پرسید: «چند نفر دیگه مونده‌ن؟»
زن به سرعت نگاهی به سیستم انداخت و پاسخ داد: «سه تا.»
دادیار خواست به سمت سرویس بهداشتی برود، با به یاد آوردن چیزی، رو
کرد به طرف منشی. «خانوم شاملو نیومده؟ چهار قرار بود بیاد. الان ساعت شیش
و نیمه.»

«خیر، هنوز نیومده‌ن.»

دادیار لحظه‌ای مات ماند. امیدوار بود دختر از آن‌طور شتاب‌زده رفتنش
دلخور نشده باشد. به سرویس بهداشتی رفت و چند مشت آب به صورت
پاشید. چشمان سرخشان از خستگی و کم‌خوابی‌اش می‌دادند. کمی سردرد
داشت که احتمالاً به خاطر خستگی بود و امروز را می‌توانست روز
خوش‌شانسی بنامد که می‌گرنش عود نکرده بود. با وجود بی‌خوابی و حال بد

شب قبلش، احتمال می‌داد امروز حالش بد شود، اما انگار خدا با او بود. از سرویس خارج شد، پس از ریختن لیوانی چای به اتاق برگشت، پشت میز نشست، کتابی که درحال خواندنش بود را برداشت و بازش کرد، اما حواسش خیلی پی مطالب آن نبود و بیشتر سمت وسوی آکام می‌چرخید. نگران بازیگوشی‌های او بود. می‌ترسید نتواند درست پدری کند و آسیبش به آکام برسد. امروز به‌طور جدی به دبیر ریاضی اولتیماتوم داده و به او گفته بود اجازه‌ی توهین کردن به فرزندش را ندارد. آکامش مادر نداشت، اما او تمام تلاشش را کرده بود تا پسرش کمبود بزرگی به نام مادر را در زندگی کمتر احساس کند. امروز لحظه‌ای فکر کرده بود شاید آن‌قدر که باید برای پسرش خوب نبوده. کلافه از هجوم افکار، دست به پیشانی گرفت و با نوشیدن ذره‌ای چای لب و دهان خشک‌شده‌اش را تر کرد. با تقه‌ای که به در خورد کتاب را بست و منتظر ماند. «بفرمایین.»

پس از گفت‌وگو با دو مراجع، وقتی منشی خبر داد نفر سوم نمی‌آید، وسایلش را جمع کرد، از مطب بیرون و به سمت پارکینگ رفت. قبل از راه انداختن ماشین، تماسی با آکام گرفت تا پرسد چیزی نیاز دارد یا نه و با جواب منفی پسر، مستقیم به سمت خانه راه افتاد. در کمتر از نیم ساعت به خانه رسید، ماشین را پارک کرد، به سمت واحدشان رفت، با دیدن باز بودن در لبخندی زد و وارد شد. آکام همیشه از صدای ماشینش متوجه آمدن او می‌شد و این تقریباً کار همیشگی‌اش بود که موقع آمدن او در را برای ورود پدرش باز کند.

«سلام.»

آکام دسته‌ی پی‌اس‌فور را روی میز رها کرد و برخاست. «اومدی؟ چه دیر!» دادیار به سمت اتاقش رفت و از همان‌جا گفت: «رو نیست که! سنگ پای

قزوینه!»

لباس‌های بیرون را با یک دست دورس طوسی‌رنگ عوض کرد و از اتاق خارج شد. «اگه جریان مدرسه‌ی تو نبود که من دو ساعت پیش خونه بودم!» خواست به سمت آشپزخانه برود، آکام زودتر از او دست‌به‌کار شد. «برات چایی بریزم؟»

دادیار جواب مثبت داد و خود را روی کاناپه انداخت. «من از ابوالفضل خبر

ندارم. به تو زنگ زده؟»

آکام که حالا پای گاز ایستاده بود، قوری را از روی کتری برداشت و پاسخ داد: «آره. گفت تا ده می‌رسن. اونم انگاری تازه از سرکار اومده بود.»

دو لیوان چای را درون سینی گذاشت و روی میز، کنار پای پدرش قرار داد. دادیار گفت: «صبح می‌گفت روز شلوغی داره.»

بعد آرنجش را به پشتی کاناپه تکیه داد و از آکام که کنارش نشسته بود و دستگاه پی‌اسش را خاموش می‌کرد پرسید: «چی کار کردی امروز؟»

«درس خوندم یه کم و خوابیدم.»

بعد دسته را در هوا تکان داد و افزود: «یه کمم بازی کردم. تو هم مثل همیشه با مراجع‌های کسل‌کننده‌ت سروکله زدی؟»

دادیار خم شد و پس‌سری آرامی نثار گردن پسر کرد. «برو خودت و مسخره کن، جوجه! از تو بهترم که با یه مشت ربات سرگرمی فقط. حداقل من آدما رو می‌بینم. تو چهار روز دیگه می‌ترسم خودتم شکل ربات شی.»

صدای خنده‌ی بلند پسر در صدای خنده‌ی آرام پدر پیچید. ثانیه‌ای بعد آکام گفت: «راستی، بابا، امروز یکی زنگ زده بود.»

دادیار به پسر خیره شد. آکام شانه بالا انداخت و لیوان چایش را برداشت. «نمی‌دونم کی بود. شماره مال این‌ورا نبود. انگاری از خراسان بود.»

دادیار با چشمانی گردشده و مبهوت پرسید: «چی؟! خراسان؟! چی گفت؟!»

آکام پشت گوشش را خاراند. «چیز خاصی نگفت. فقط پرسید تو آکامی. منم گفتم آره. اونم درجا قطع کرد. بعدم هرچی زنگ زدم، جواب نداد.»

دادیار لب‌گزید و اخمی به چهره نشاناند. «چرا به شماره‌ای که نمی‌شناسی جواب می‌دی؟!»

آکام لحظه‌ای مات پدرش شد، بعد گفت: «وقتی به خونه زنگ می‌زنن، جواب ندنم؟ چی شده حالا؟»

دادیار برخاست و برای نگران نکردن پسر سر تکان داد. «هیچ‌چی. حالا شماره‌ش و بعداً چک می‌کنم بفهمم کیه.»

و بی‌توجه به نگاه متعجب پسر، به سمت حمام رفت و افزود: «تا ابوالفضل اینا نیومدن، یه دوش بگیرم. زنگ بزنی امیرحسین، ببین اگه بیکاره،

اونم بیاد.»

«باشه» ی آرام آکام را شنید، بدون نوشیدن چای و با فکری مشغول وارد حمام شد، لباس از تن کند و زیر دوش آب سرد ایستاد. عادت داشت ابتدا زیر آب سرد بایستد. آن تماس ذهنش را مغشوش کرده بود. خیلی زمان می‌گذشت از آن روزها؛ از روزهایی که قید همه‌چیز را زده بود. او افرادی که برای همه رکن اول زندگی به حساب می‌آمدند را کنار گذاشته بود. زندگی او در پسرش خلاصه می‌شد و تمام. حتی فکر به اتفاقاتی که ممکن بود پیش بیاید هم تنش را می‌لرزاند. او نجاتگیده بود که بخواند شکست را سرلوحه‌ی زندگی‌اش کند. از مرد یا شاید هم کودک گذشته هیچ باقی نمانده بود. اوی این روزها مردی دگرگون از روزهای قدیم بود. دادیار امروز در ظاهر آرام بود، اما به وقتش لباس گرگ بر تن می‌کرد و بر تن هرکس که قصد داشت به زندگی‌اش نزدیک شود زخم می‌زد و او را پس می‌راند. دست روی بازو کشید و خود را در آغوش گرفت حتی نام آن شهر به روح و روانش خدشه وارد می‌کرد. از آن روزها گذشته بود و هیچ علاقه‌ای به تکرارشان نداشت. لحظه‌ای زمین دور سرش چرخید. دست به دیوار گرفت و پلک روی هم فشرد. کف دستش روی دیوار تبدیل به مشت شد. نتوانست تحمل کند و زانوهای سست شده‌اش شکستند. گوشه‌ی حمام نشست و دست به صورت کشید. دندان‌هایش از سرما تق‌تق می‌کردند. به سختی و کمرختی دست بلند و آب را گرم کرد. دستش را به گوشه‌ی روشویی گرفت و روی پاهای لرزانش ایستاد. به سرعت تنش را زیر آب گرفت و کمی بعد با به یاد آوردن این‌که حوله‌اش را نیاورده، از آکام درخواستش کرد. آکام با شنیدن صدای گرفته‌ی پدرش، با ترس از جا پرید و به سرعت حوله را از اتاق او برداشت. به در حمام که رسید، با دیدن رنگ پریده‌ی پدر هولش بیشتر شد. «بابا، خوبی؟ چرا این‌طوری شدی؟»

دادیار پلک‌های سنگین شده‌اش را روی هم گذاشت و سعی کرد عادی رفتار کند، اما رنگ پریده‌اش گویای همه‌چیز بود. دست جلو برد و حوله را از او گرفت. «خوبم. یه کم سرم درد می‌کنه فقط.»

آکام نگران دست به پهلو چسبانند. «خوب بودی که؟ می‌گرنته؟»

دادیار تن‌پوش را پوشید، او را کنار زد و از حمام خارج شد. «خوبم، آکام.»

خوبم، بابا. میگردم نیست. از خستگیه.»

آکام عصبی به سمت کاناپه رفت و غرغر کرد: «چرا تا دیروقت می مونی سر کار آخه؟!»

«آکام!»

پسر طلبکار به سمت او چرخید. «هان؟! مثلاً بندازی فردا و پس فردا چی می شه مگه؟! چرا خودت و ان قدر خسته می کنی آخه?!»

لبخندی لبان بی رنگ دادیار را رنگ داد. «من کارم و دوست دارم، پسر...»

با صدای زنگ در حرفش را نیمه گذاشت و اشاره ای به آن کرد. «پاشو، در رو واکن، غر نزن. بچه ها او مدهن. منم برم لباس بپوشم.»

آکام سر تکان داد، سلانه سلانه خود را به آیفون رساند و دکمه را زد، سپس در واحد را باز کرد، منتظر ماند ابوالفضل و آرام بالا بیایند، اما هنوز هم نگران پدر بود. مطمئناً اگر خود دادیار هم رنگ و روی پریده و زردش را می دید، همان قدر دل نگران می شد. با گشوده شدن در آسانسور چهره ی هر دو مهمان نمایان شد.

آکام لبخندی تصنعی روی لب کاشت. «سلام. خوش اومدین.»

ابوالفضل مشت آرامی نثار بازوی پسر کرد. «چه طوری تو؟»

آکام سر تکان داد و با نیم نگاهی به آرام گفت: «قربونت. خوبم.»

سپس به آرام گفت: «خوبی، آرام؟ از دست این چه می کنی؟»

مرد بازوی پسر جوان را در دست گرفت و او را مقابل خود کشید. «این و به درخت می گن، بچه جون! بعدشم، آرام چیه؟! کشمیشم دم داره! آرام خانوم!»

آرام خندید و مچ ابوالفضل را چسبید. «ولش کن بچه رو.»

آکام دستش را در هوا تکان داد تا خود را از دست مرد خلاص کند که با صدای دادیار خودبه خود انگشتان مرد از دور بازویش شل شدند.

«چه خبرتونه باز ساختمون و گذاشتین رو سرتون؟ حداقل بیاین تو، بعد بزنین تو سروکله ی هم!»

ابوالفضل که در نگاه اول متوجه رنگ پریده ی او شده بود، آکام را رها کرد و با نگرانی پرسید: «چی شدی تو؟ رنگت چرا ان قدر پریده؟»

دادیار کلافه دست به صورت کشید. «چیزیم نیست. خوبم.»

سپس رو به آرام لبخند زد و با دست به سالن اشاره کرد. «خوش اومدی.»

بیاین تو.»

ابوالفضل قدمی پیش گذاشت و سبدی که در دست داشت را نشان او داد.
«کجا بذارم این و؟ دستم شکست. این چه مهمون‌نوازی‌ایه آخه؟!»
دادیار به تأسف سر تکان داد، سبد را از او گرفت و حین رفتن به سمت
آشپزخانه گفت: «آرام، چی می‌کشی از دست این؟»
ابوالفضل درحال نشستن روی مبل سالن جواب داد: «چی می‌کشه؟ عشق،
مهربانی.»

دادیار جوابش را نداد. سبد را روی کانتر گذاشت و ظرف‌های غذا را از
درویش درآورد. «آرام، زحمت کشیدی. من گفتم غذا می‌گیرم، شوهرت نذاشت.»
دختر ماتنوی بلندش را درآورد، آن را روی دسته‌ی کاناپه گذاشت، شومیز
سیاهش را مرتب کرد و به سمت آشپزخانه رفت. «برو بشین. من و آکام آماده
می‌کنیم.»

آکام با شنیدن نامش، خود را میان آن دو پرت کرد. «آره، بابا. تو برو پیش اون
رفیق خسته‌تر از خودت. کاش لااقل امیرحسین مثل شما نباشه.»
«اونم مگه می‌آد؟»

آکام دور از چشم پدرش که حالا کنار ابوالفضل، روی مبل می‌نشست،
ناخنکی به ژله زد و گفت: «ها آره. زنگ زدم، گفت خودش و می‌رسونه.»
دادیار آشفته دست میان موهایش برد و این حالش از چشم ابوالفضل پنهان
نماند. «چه‌ته، دادیار؟»

دادیار سر به سمتش چرخاند و سیب‌گلویش بالا و پایین شد. صدای
خنده‌های آرام و آکام در فضای خانه پیچیده بود. ابوالفضل مصر و دوباره
صدایش زد و او گفت: «بذار امیر بیاد، حرف می‌زنیم.»
مرد دست به چانه کشید و نفس از سینه خارج کرد. «نگران باشم؟»
دادیار مات نقطه‌ای زمزمه کرد: «نمی‌دونم.»

سپس دستانش را مشت‌کرده مقابل دهانش گذاشت و تای ابرو بالا داد. «واقعاً
نمی‌دونم، ابوالفضل.»

ابوالفضل شانه‌ی دوستش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند. «ببینمت،
دادیار. چی شده، پسر؟»

«هیچ‌چی. گمونم من شلوغش کردم. امیر بیاد، حرف می‌زنیم.»
 ابوالفضل دیگر حرفی به زبان نیاورد و دست‌به‌سینه پشت به پشتی کاناپه
 چسباند. ذهنش به چرخش درآمده بود تا بتواند دلیل این حال دادیار را پیدا کند.
 کمی بعد صدای خنده‌ی بلند آکام توجهش را جلب کرد. چشمش اول به نگاه
 مات دادیار به آکام افتاد و بعد به پسر.

«ساکتی چرا، عمو آبو؟»

برخاست و بطری روی میز را به سمت پسر هدف گرفت. «آبو و کوفت!»
 سپس حرصی به سمت دادیار چرخید. «این و ادب کن یه کم!»
 دادیار بی حال خندید و به آکام زل زد که شیطنت می‌کرد و از ته دل
 می‌خندید. «خودت کرم می‌ریزی خب.»

ابوالفضل بالشتک کاناپه را برداشت، دادیار را هل داد و بالش را روی سر او
 گذاشت. «خاک بر سر بچه پرست کنن! الآن خفته کنم، اون بچه‌ی سوسولت
 می‌آد نجاتت بده؟»

صدای خفه‌ی دادیار از زیر بالشتک به گوش رسید. «بچه‌ی من زورش از تو
 بیشتره.»

ناگهان دستانی چفت‌دستان ابوالفضل شدند و او را عقب کشیدند و او شاکی
 شد: «ا ولم کن، تخم جن!»

دادیار که به کمک پسرش خلاص شده بود، با خنده صاف نشست. آکام
 چانه‌اش را محکم روی سر ابوالفضل فشار داد. «فعلاً که تخم بابام.»
 آرام از حرف‌ها و حرکات آن‌ها سری به تأسف تکان داد. دادیار برخاست و
 بی توجه به سروکله‌زدن‌های رفیقش و پسرش، به سمت آرام رفت. «من می‌رو
 می‌چینم.»

آرام با لبخند تشکر کرد. دادیار از کابینت ظرف‌ها را درآورد و به سمت
 یخچال چرخید، اما آرام که صدایش زد، او ایستاد و نگاهش کرد. آرام نزدیک شد
 و پرسید: «امروز مدرسه‌ی آکام بودی؟»

دادیار سر بالا و پایین کرد و منتظر ادامه‌ی حرف او شد. آرام گفت: «من
 می‌تونم باهات درس کار کنم. بعد از مدرسه بیاد خونه‌ی ما. البته اگه تو موافق
 باشی.»

دادیار کلافه روی صندلی ناهارخوری نشست. «بحث اصلاً این نیست. نمی‌خونه کلاً.»

«به هر حال باید دیپلم بگیره.»

دادیار انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لب کشید و پرسید: «با تو حرف زده؟» آرام بطری نوشابه را از یخچال درآورد و پاسخ داد: «آره. البته دلخور نبود. فقط داشتیم حرف می‌زدیم.»

«اگه خودش مشکلی نداره، من مشکلی ندارم. بیاد.»

زن لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «تو پدر خیلی خوبی هستی، دادیار. آکام عاشقته. تو این زمونه خیلی کم پیدا می‌شه پدر و پسری ان قدر خوب باشن با هم.»

پوزخندی به صورت دادیار نشست. سر به زیر انداخت. «تو این زمونه، پدر و پسری که تفاوت سنی شون چهارده سال باشه هم خیلی کم پیدا می‌شه، آرام. من بیشتر از این که پدرش باشم، رفیقشم.»

آرام نوشیدنی‌ها را روی کانترا گذاشت. «مگه بده؟»

و در جواب سکوت دادیار افزود: «این بده که پسر، هم تو رو پدر می‌دونه، هم رفیق؟ تو برای آکام خیلی پررنگی، دادیار. آکام بدون تو نمی‌تونه نفس بکشه و حتماً ازت حرف شنوی داره. به نظرم درمورد درس خوندن و دیپلم‌گرفتنش بیشتر باهاش حرف بزن.»

«این بده.»

آرام متوجه منظور او نشد و پرسید: «چی؟»

و او محکم دست روی صورت کشید و گفت: «این که ان قدر وابسته‌مه. این که اگه من نباشم، چه بلایی سر آکام می‌آد و متقابلاً این که اگه آکام نباشه، من چه حالی می‌شم.»

آرام سر به تأیید تکان داد. «من از تو انتظاری ندارم، چون هرچی بگی حق داری، اما آکام فقط یه پسر بچه‌ی دبیرستانیه. به هیكلش نگاه نکن. پسر تو فقط هیفده سالشه. حق داره همه‌جا تو رو ببینه و بهت وابسته باشه، دادیار.»

با صدای آکام هردو سر چرخاندند.

«از زیر کار درنرفتما!»

آرام با لبخند گفت: «بیا میز رو بچینیم تا امیرحسین بیاد.»
آکام آلبالو خشکه‌ای را از ظرف روی کانتربرداشت و در دهان انداخت.
«پشت من چی می‌گفتین؟»

به سمت پدر سر چرخاند و چشم ریز کرد. «اسمم و شنیدم.»
دادیار بی حرف برخاست، اما آرام پاسخ پسر را داد: «درباره‌ی دَرسِت حرف
می‌زدیم.»

آکام کلافه به سمت پدرش چرخید. «گفتم می‌خونم دیگه!»
آرام بشقاب‌ها را به سمت او گرفت. «بی خیال، آکام. بشقابا رو ببر بچین.»
آکام بشقاب‌ها را گرفت و روی میز گذاشت، در همان حال آرام مخاطب
قرارش داد. «تو مگه خودت نگفتی چی شده؟ من فقط خواستم دادیار اجازه بده
بیای پیش من تا باهات درس کار کنم.»

آکام مشغول پخش کردن بشقاب‌ها شد وقتی دلخور گفت: «من که گفتم
می‌خونم! خنگ نیستم که! نیازی نیست با من درس کار کنین!»
«درسای گذشته که نخوندی چی، آکام؟ الان کسی به تو توهین کرد؟ آرام
می‌خواد کمکت کنه فقط! مسلماً کارای خیلی مهم‌تری از درس تو هم داره، اما
داره برات ارزش قائل می‌شه که می‌خواد واسه ت وقت بذاره.»

آکام که در آن جمع متهم ردیف اول شده بود سکوت کرد. خودش درباره‌ی
ماجرای صبح با آرام صحبت کرده بود، اما دلش نمی‌خواست درمورد درسش
کسی چیزی بداند. حتی اگر آن فرد آرام باشد. البته که می‌دانست پدرش حرفی به
زبان نیاورده و احتمالاً خود آرام بحث را شروع کرده‌است. با بلند شدن صدای
زنگ در، دادیار دست به صورت کشید، از کنار آکام عبور کرد و به سمت آیفون
رفت. امیرحسین بود. دکمه‌ی آیفون را زد، در واحد را گشود و منتظر ماند او بالا
بیاید. کمی بعد در آسانسور گشوده و چهره‌ی بشاش امیرحسین نمایان شد. مرد
جوان به سرعت به سمت دادیار رفت، با او دست داد و در آغوشش کشید.
«چه طوری تو؟ دلم برات تنگ شده بود.»

دادیار چند ضربه‌ی آرام به پشت مرد زد و خود را عقب کشید. «قربونت. سفر
خوش گذشت؟»

امیرحسین خم شد تا کفش‌هایش را در بیاورد. «سفر کاری بود، بابا. چه

خوش گذشتنی؟»

سپس کمر صاف کرد و نگاهش با نگاه آکام که به آن‌ها نزدیک می‌شد، تلاقی پیدا کرد. «به، این جا رو ببین!»
آکام مشتش را بالا برد و به مشت او کوبید. دادیار تنه عقب کشید. «بیا تو. خسته‌ای.»

امیرحسین حین پیچ کردن با آکام، وارد خانه شد. دادیار به سمت آشپزخانه رفت. امیرحسین با ابوالفضل و خانمش سلام و احوال‌پرسی کرد. دقیقه‌ای بعد هر پنج نفر پشت میز نشسته و مشغول خوردن شام بودند.
«شیراز خوش گذشت؟»

امیرحسین قاشقی را به سمت دهانش برد. «والا این سری اصلاً وقت نشد بگردیم. فقط تونستیم به کارا برسیم.»
آکام آرنجش را روی شانه‌ی امیر گذاشت و شیطنت کرد. «امیر، آخر هفته خونگی دوست‌دخترات و بپیچون، بریم کوه.»
مرد به سرعت چرخید و ضربه‌ای پس کله‌ی پسر کوبید. «من کجا دوست‌دختر دارم؟!»

پسر ریز خندید و خود را مشغول خوردن غذا نشان داد. «والا از مهلا شروع می‌شه و به گیتا ختم می‌شه. ماشالا یکی دو تا هم نیستن.»
امیرحسین معترض دست بالا برد. «کشته‌مت، آکام!»
و آکام در برابر نگاه مبهوت او خندید. «مگه بی‌صاحبم؟»
ابوالفضل مداخله کرد. «ان قدر می‌گم با بچه کل ننداز واسه همینه، برادر من.»
آکام بلند غر زد: «بچه عمه‌تونه!»
ابوالفضل گفت: «فعلاً که تویی!»
آکام با اخم چشم‌غره‌ای به او رفت. «بچه تو قنداقه. هیکلمم که از تو گنده‌تره، آق دکتر!»

ابوالفضل با زیرکی گفت: «به هیکل نیست که. به عقلم.»
امیرحسین با لبخند گفت: «آی! آی! آی! شما الان باز دعواتون می‌شه. دادیار افسار این دو تا رو بکش.»
اما دادیار فقط با لبخند ملایمی به آن‌ها خیره شد بود. خودش هرگز شیطنت

نکرده بود، اما آکام برعکس او، پر از شور و شوق جوانی بود. آکام باید آرزوهای او را زندگی می‌کرد. پسرش لیاقت بهترین‌ها را داشت.

«خب دادی‌ارم که دایورت کرده کلاً!»

دادیار شانه بالا انداخت. «چی بگم آخه؟ من بگم ساکت، اینا ساکت می‌شن؟»

آرام پاسخش را داد: «عمرأ. آکام و نمی‌دونم، اما ابوالفضل باید خودبه‌خود سایلنت شه، وگرنه از دست کسی کاری ساخته نیست.»

امیرحسین پس از بلعیدن غذایی که در دهان داشت گفت: «زن داداش، چی می‌کشی واقعاً از دستش؟ بیش‌فعاله به خدا!»

ابوالفضل سر به تأسف تکان داد و غرولند کرد: «قبل از تو به دادی‌ارم گفتم، عشق، مهربانی. فقط همینا رو می‌کشه تو زندگی با من. برادر جان، حداقل یکی من و گردن گرفته. تو برو یه گردن‌گیر پیدا کن، وگرنه دوست‌دخترات حیثیت برات نمی‌دارن.»

امیرحسین با اخم و نالان رو کرد به سمت آکام. «حرف بود گذاشتی ور دل دهن این؟! الان دیگه شب موقع خوابم با دوست‌دخترای نداشته‌ی من می‌آد سراغم.»

«واقعیته متأسفانه!»

با آن‌چه آکام گفت، امیرحسین دست بالا برد تا به شوخی از خجالت او دربیاید، اما پسر به سرعت از جا پرید و به قدری شتاب داشت که صندلی با ضرب به زمین افتاد و صدای دادیار را درآورد. «آکام!»

صدای امیرحسین هم بلند شد. «کشته مت من!»

آکام حین سنگ‌گرفتن پشت کاناپه، صدا بلند کرد: «مادر نزاییده!»

امیرحسین سر تکان داد و محکم دست به صورت کشید. «جداً تو چه طوری دادیار رو تا الان نخوردی؟»

«ان قدر گیرنده بهش، امیر.»

با آن‌چه دادیار گفت، امیرحسین چشم گرد کرد و به سمت او چرخید. «دادیار؟!»

دادیار به لبخندی اکتفا کرد و باقی‌شام هم حین گفت‌وگوهای عادی صرف

شد. بعد از جمع کردن میز شام، دادیار امیرحسین را که همچنان با آکام درگیر بود مخاطب قرار داد: «امیر، برو تو اتاق من. من و ابوالفضلم الان می‌آیم. کارتون دارم.»

امیرحسین غرغرنان موبایلش را از روی کاناپه برداشت و به سمت اتاق رفت. «یعنی آگه می‌داشتی این بیچه رو من تربیت کنم، الان یه...» دادیار میان حرفش پرید: «الآن یه گوسفند تو تن انسان تحویل جامعه داده بودی.»

صدای امیر در حالی که وارد اتاق شده بود به گوششان رسید. «الحق که اینم تربیت خودته! لیاقت من و ندارین!» دادیار به تأسف سر تکان داد، ظرف‌هایی که تمیز کرده بود در سبدهای ظرفشویی چید.

«شما برین حرف بزنین. من جمع می‌کنم.» دادیار در جواب آرام سری بالا انداخت و آکام را صدا زد. «بیا این جا ببینم.» آکام موبایلش را روی میز گذاشت و به سمت پدرش رفت. «جانم؟» «این رو بچین این تو تا ما بیایم. نذار آرام دست بزنه. امروز کلی زحمتمون افتاد رو دوشش.»

آرام گفت: «این چه حرفیه؟ کاری نکردم.» آکام «چشم» ی روی لب راند و مشغول چیدن ظرف‌ها شد. آرام هم کمکش کرد. ابوالفضل که در تمام این مدت متفکر به دادیار زل زده بود، دست میان موهایش برد، برخاست و پشت سر او به اتاق رفت. دادیار پشت میز تحریرش نشست و ابوالفضل هم به دیوار تنه چسبانند. «چه خبره؟» دادیار سر پایین انداخت و دستانش را روی صورت گذاشت. امیرحسین نیم‌نگاهی به برادرش انداخت تا متوجه ماجرا شود و با شانه بالا انداختن او، دوباره مردمک‌هایش روی دادیار کلافه قفل شدند. «دادیار، نمی‌خوای حرف بزنی؟»

دادیار سر بلند کرد و گفت: «آکام امروز خونه تنها بود.» امیرحسین روی تخت نشست، دستانش را باز کرد و روی تشک گذاشت. «خب؟ آکام همیشه خونه تنهاست.»

ابوالفضل عصبی غریب: «امیر، دو دقیقه خفه‌خون بگیر! نمی بینی حالش و؟!»
مرد جوان شانه بالا انداخت و سکوت کرد. دادیار ادامه داد: «از خراسان به
تلفن خونه زنگ زده بودن.»
صدای هر دو مرد هم‌زمان بلند شد. «چی؟!»
دادیار آشفته از روی صندلی برخاست و شروع کرد به راه رفتن. «نمی دونم
جریان چیه. هنوز تلفن و چک نکرده‌م.»
«خب، مطمئنی از اون جا بوده؟»
دادیار لبش را با زبان تر کرد و پاسخ داد: «نمی دونم، امیر. گیج گیجم.»
«چی ترسونده تو رو؟»
دادیار لحظه‌ای متحیر به ابوالفضل که با چهره‌ای درهم خیره‌اش بود زل زد و
بعد گفت: «ترس؟! من نمی ترسم!»
«می ترسی، دادیار.»
دادیار دست مشت شده‌اش را در هوا تکان داد. «اصلاً! اصلاً! مگه می دونن من
کجام؟! اونم بعد این همه سال؟!»
«دادیار، تو مرد باهوشی هستی. شونزده سال پنهون بودن غیرممکنه. اگه اون
پیگیری شده باشن، خیلی راحت تا الآن پیدا کرده‌ن جات و.»
امیرحسین مغموم نام برادرش را به زبان راند. دادیار پرسید: «باباتون از
چیزی خبر نداره؟»
ابوالفضل به پیشانی‌اش دست کشید و با مکث پاسخ او را داد: «اگه بابا چیزی
بدونه، قطعاً اول از همه تو خبردار می شی.»
«از وقتی آکام جریان اون تماس و گفته حالم خرابه.»
«حالت الکی بده. تو دیگه یه پسر بچه‌ی سیزده‌ساله نیستی. الآن روبه‌روی
من یه مرد سی و یک‌ساله و ایساده، دادیار. یه مرد!»
دادیار چشم بست و دستانش را پشت سر گذاشت. «گفتنش آسونه، امیر.
جای من نیستی.»
«با امیر موافقم. داری شلوغش می‌کنی، دادیار. تو الآن قدرتمندی و کسی
نمی‌تونه این قدرت و ازت بگیره.»
دادیار به ابوالفضل نگاه کرد. امیر ادامه‌ی حرف برادر را گرفت. «تو آکام و

داری. بزرگ‌ترین سلاحی که می‌تونی باهاتش تو دهن هر آدمی بزنی.»
سپس برخاست و به سمت او رفت. «تو الآن کار خودت و داری، یه زندگی معقول. دادیار، پسرتم که ماشالا واسه خودش مردی شده. اون حتی به خاطر تو توی روی هرکسی شیر می‌شه و هوات و داره. نباید نگران باشی.»
دادیار به دیوار تنه چسبانده و درمانده روی زمین سر خورد. «مگه می‌شه نگران همه چیز و همه کسم نباشم.»

ابوالفضل هم نزدیک او شد و کنارش زانو زد. «من و امیر و بابا پیشتیم، دادیار. سوای آکام، تو ما رو هم داری.»
دادیار سر به زیر انداخت و نیشخند زنان، دست روی ته‌ریش کشید. «من و باش! خودم به مردم مشاوره می‌دم، اما تو زندگی خودم مونده‌م.»
ابوالفضل زانوی رفیقش را فشرد. «تو قوی‌ترین مردی هستی که من می‌شناسم، دادیار.»

سپس در نگاه درمانده‌ی رفیقش زل زد و افزود: «تو یه پدر جوونی. کسی که از سیزده سالگی یه بچه رو به دندون کشیده و بزرگ کرده. خوبم بزرگ کرده. مرد بزرگ کرده و یه آدم درست تحویل جامعه داده.»
امیرحسین هم گفت: «من نمی‌فهمم دلیل نگرانی تو چیه. به نظرم اصلاً مسئله‌ی مهمی پیش نیومده. یعنی مهمه، اما ان‌قدر که بزرگش کردی مهم نیست.»

دادیار مستأصل گفت: «اخبارش به گوشم رسیده هنوز که هنوزه دنبال این کارن، دنبال مونن. بدبختی من یکی دو تا نیست که. بدبختی من فقط اونا نیستن. من خیلی بچه بودم... خیلی...»
محکم به صورت کوبید و نالید: «خیلی کوچیک‌تر از چیزی که بفهمم اطرافم چه خبره!»

امیرحسین مغموم سر به زیر انداخت. ابوالفضل نگاه در چهره‌ی غمگین دادیار چرخاند. «خودت داری می‌گی بچه. چی کار می‌تونستی بکنی تو اون سن؟»

دادیار با مکثی سر بلند کرد و نگاه سرخش را به امیرحسین داد. «امیر...»
اما سکوت کرد، چشم بست و از گفتن ادامه‌ی حرفش حذر کرد. امیرحسین

گفت: «فکرش و نکن. درست می‌شه. هر قصه‌ای به پایانی داره.»

«چرا پایانا همیشه برای من تلخن؟»

سه مرد پس از آن‌چه دادیار گفت سکوت کردند. صدای موزیکی که آکام گذاشته بود به اتاق هم می‌رسید و چه شباهت عجیبی به حال‌وروز دادیار داشت.

«ترسو شدم، بی تکیه‌گاهی درد داره./ هیچ‌کی نمی‌تونه ازم سر دربیاره/ هی نامنظم می‌تپه قلب مریضم/ اونم یه جورایی دیگه طاقت نداره.»^(۱)

دادیار دست به دیوار گرفت و برخاست. لحظه‌ای سرگیجه‌گریبانش را گرفت که دست به پیراهن امیرحسین انداخت تا سرپا بماند.

امیرحسین نگران پرسید: «خوبی؟»

دادیار سر بالا و پایین کرد و تکان دادن سر حالش را بدتر کرد. حال بدش قابل انکار نبود، اما مانند همیشه سعی در پنهان‌کردنش داشت که گفت: «خوبم. خوبم.»

ابوالفضل نج کلافه‌ای کرد و برخاست. «برم یه سرم بگیرم بزنم برات؟»

«خوبم، ابوالفضل. یه کم به هم ریخته‌م فقط. اکی می‌شم.»

امیرحسین گفت: «تو با یه تماسشون ان‌قدر به هم ریختی، چهار صبح دیگه چه طوری قراره تو روشن و ایسی؟»

ابوالفضل بلند نام برادرش را به زبان آورد و او از خود دفاع کرد. مگه بد می‌گم؟ با یه تماس حالش اینه، بخوان زندگیش و ازش بگیرن، چی کار می‌خواد بکنه؟»

سپس رو به سمت دادیار کرد و ادامه داد: «زندگیت و بخوان بدزدن، همین طوری با همین رنگ‌ورو می‌خوای بشینی و دزدیدنش و ببینی؟»

دادیار سکوت کرد. امیرحسین غراتر گفت: «با توام! می‌خوای صبر کنی بیان داروندارت و درو کنن؟!»

دادیار این بار پاسخش را داد: «همچین چیزی اتفاق نمی‌افته.»

پسر جوان دست روی قفسه‌ی سینه‌گره زد. «چرا؟»

ابوالفضل هم به دادیار زل زده و منتظر پاسخ او بود. دادیار نفسی گرفت و گفت: «نمی‌ذارم زورشون بهم بچربه.»
«امیدوارم.»

امیرحسین کلمه‌ی آخر را گفت و از اتاق خارج شد. آکام با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی او به سمتش رفت و کنارش نشست. «چی شده، امیرحسین؟»
آرام هم که به نظرش حال برادرشوهرش عجیب بود خیره‌ی او شد و منتظر پاسخش ماند. امیرحسین شانه بالا انداخت. «هیچ‌چی.»
آکام قانع نشد، اما حرف دیگری هم نزد و با کمی مکث پرسید: «بازی می‌کنی؟»

امیرحسین گیج سر بلند کرد. آکام به تلویزیون اشاره کرد. «پی‌اس.»
امیرحسین دستی به صورتش کشید و سر تکان داد. «آره. وصل کن، بازی کنیم.»

آن‌ها مشغول بازی بودند و در اتاق خواب، ابوالفضل به دراور تکیه زده و به دادیار که حالا روی تخت نشسته بود نگاه می‌کرد. «از امیر دلخور نشو.»
دادیار دست پشت گردن کشید و نفسی گرفت. «دلخور نیستم. امیر درست می‌گه. ترسام برای خودمم مسخرهن، اما دست من نیست، ابوالفضل. واقعاً گاهی همه‌چی و فراموش می‌کنم.»
«حق داری. خودم و که جای تو می‌ذارم، حتی بهش فکرم نمی‌تونم بکنم، دادیار. واقعاً سخته.»

«هنوز تمام رداش رو تنمه. هنوز یادگریه‌هام که می‌افتم، بغض می‌کنم.»
ابوالفضل سر تکان داد و دست روی تیغه‌ی بینی کشید. دادیار با مکثی ادامه داد: «هنوزم با به یاد آوردن دادیار سیزده‌ساله، من سی و یک‌ساله اشک می‌ریزم. امیرحسین بچه بود. یعنی بچه‌تر از من بود، اما تو خوب یادته. مگه نه؟ یادته حالم و؟»

ابوالفضل با تکان سر جواب مثبت داد. همه‌چیز را به‌خوبی به یاد داشت و در آن لحظه آرزو می‌کرد کاش خاطرات آن روزها بروند و دیگر برنگردند. کاش می‌شد بعضی خاطرات را به دار آویخت تا مرگ به سراغشان بیاید و از ذهن پاک پاک شوند. البته فراموشی هم گزینه‌ی مناسبی بود. چه کسی گفته آلازیمر

خانه خراب‌کن است؟ گاهی حتی آلازایمر هم معجزه‌ای زیبا به حساب می‌آید.
 ابوالفضل تکانی به خود داد و به سمت دادیار رفت. «بیا این‌جا ببینم!»
 دادیار غمگین برخاست و به سمت او قدم برداشت. مرد بازوانش را گشود و
 او را در آغوش گرفت. «درست می‌شه، داداش. درست می‌شه. مطمئن باش.»
 دادیار چشم‌ها را بست و مردانه و خاموش غم خورد. خود را رها کرده یا
 شاید گم کرده بود؛ خودی که سال‌ها قبل در کالبد مرد این روزها جان می‌داد تا
 کمی زندگی کند. دلش رهایی از تارهای عنکبوتی را می‌خواست که سست
 بودند، اما چنان با جانش عجین شده بودند که او را خفه می‌کردند. سال‌ها پیش
 زندگی کردن را از یاد برده بود و او به خوبی آموخته بود همیشه مرگ فقط بر
 جسم غالب نمی‌شود. مرگ او لااقل زمانی شروع شده بود که نگاه او را خاموش
 کرده بودند. مرگ او از سیزده سالگی آغاز شده بود و تنها بندی که او را به زندگی
 متصل می‌کرد آکام بود و قلب پرتیشش برای همان یک بهانه‌ی زندگی‌اش
 التماس می‌کرد و در هول و ولا بود.

فریاد بلندی زد و پشت‌بندش صدای قهقهه‌اش در هوا پیچید. به بازوی مرد
 چنگ زد و برخاست. باد موهای خرمایی‌رنگش را در هوا به رقص درآورده بود.
 جیب خفه‌ای زد و دستانش را از دو طرف تن باز کرد. پسر سر متمایل کرد تا دست
 دختر به سرش نخورد. از دیوانه‌بازی‌های او خنده‌اش گرفته بود. سر به تأسف
 تکان داد و دست دختر را کشید. «بشین، می‌افتی.»

اما دختر باز خندید و پرجنب‌وجوش خود را با صدای موزیک تکان داد.
 «جانِ راثین گیر نده.»

سپس باقی ترانه را خواند: «بذار همه بگن که به جنون کشیده‌کارم/ تموم
 بشه کار دنیا/ من با تو کار دارم.»^(۱)

قری به گردنش داد و بلندتر با موزیک همراهی کرد: «بدجوری عاشق شدم و/
 این روزا مرگم که من و/ نمی‌کشه کنار.»
 «چشمم روشن! داشتی می‌گفتی!»

۱- ترانه‌ی از خوشی می‌میرم با صدای بابک جهانبخش.

به سمت پسر چرخید، با طنازی چشمک زد و دست به سمتش دراز کرد.
«تپش قلب من می‌گه/ حتی هزار سال دیگه/ دلم خوشه کنارت.»
این بار صدای قهقهه‌ی پسر هم به هوا رفت. قطره‌ی بارانی روی پیشانی
دختر چکید. سر به سمت آسمان برد، اما راثین بی توجه به حال او، دستش را
گرفت و روی صندلی انداختش، سقف ماشین کروک را بست و چشم‌غره‌ای
نثارش کرد.
دختر دست به سینه شد، سر به سمت پنجره چرخانده و زیرلیبی غر زد:
«ضدحال!»
باران شدت گرفت و به سرعت همه جا را خیس کرد. راثین نیم‌نگاهی به سمت
دختر انداخت و پرسید: «ری را خانوم قهر کرده؟»
ری را سر بالا انداخت و نج کرد. راثین با یک دست فرمان را چسبید، با دست
دیگر چانه‌ی او را گرفت و سرش را به سمت خود چرخانده. «ولی گویا قهر کرده.»
«خب ضدحالی دیگه! نمی‌ذاری آدم یه کم خوش باشه!»
راثین شانه بالا انداخت و بی قید گفت: «سرما می‌خوری. تو هم بدمریض،
می‌افتی، اون وقت کارآموزی و دانشگاه از بیخ و بن تعطیل می‌شه.»
«راثین، خیلی بدجنسی!»
«نظر لطفته، عزیزم. موزیک و کم کن. حواسم پرت می‌شه.»
ری را نیشگونی از بازوی او گرفت که به جای گوشت، فقط آستین پفی کاپشن
او نصیبش شد. «حوصله سربر!»
راثین لبخندی روی لب کاشت. «صفت بارز خودت و به من نسبت نده، عزیز
دلم. دیگه بریم خونه؟»
«بریم.»
ناگهان راثین به سمت او چرخید و پرسید: «فردا می‌ری مطب این یارو؟»
ری را اخم کرد. «بی ادب! یارو چییه؟!»
و وقتی بی توجهی راثین را دید، پوفی کشید و افزود: «آره. زنگ می‌زنم، اگه
باشه، می‌رم.»
پسر سری تکان داد و ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد. «من باهات
می‌آم که هم جاش و ببینم، هم ببینم آدم درستیه یا نه.»

سپس انگشت تهدید به سمت دختر گرفت. «ری‌را، حس خوبی از طرف نگیرم، نمی‌ذارم کار کنی. سری قبل و که فراموش نکردی؟»
ری‌را به نگرانی برادرش لبخند زد و کیف‌دستی کوچکش را از روی داشبورد برداشت. «به‌روی چشم، آقای شاملو!»
بعد با به یاد آوردن موضوعی، سر چرخاند و پرسید: «مگه تو فردا تمرین نداری؟»

رئین ماشین را نگه داشت، دستی به تهریشش کشید و فکر کرد فردا قبل از رفتن حتماً باید صورتش را اصلاح کند. «نه. فردا کنسل شد.»
ری‌را در ماشین را باز کرد و حین پیاده شدن گفت: «باشه. پس با هم بریم.»
رئین هم پیاده شد و هم‌قدم با او به سمت خانه رفتند. کلید را از جیب درآورد و با آرام‌ترین حالت ممکن در را گشود. ری‌را زمزمه کرد: «خوابیده‌ن؟»
رئین به علامت ندانستن شانه بالا انداخت. در که باز شد، چراغ‌های خاموش خانه نشان می‌داد اهالی خوابند.
«خوش گذشت؟»

با صدای ظریف و آشنایی، دختر و پسر نالان سر چرخاندند. رئین معترض شد: «ما از دست تو زندگی نداریم؟!»
نیشخندی لبان دختر نوجوان را زینت داد. «چوب‌کاری می‌فرمایین، آقارئین.»
رئین مسیر بحث را عوض کرد. «بچه چرا این وقت شب باید بیدار باشه اصلاً؟!»

دختر حرصی غرید: «ننه‌بابام از اون سمت پیچوندن رفتن. شما دو تا هم از این سمت. حیا نمی‌کنین؟»
ری‌را با خنده دست روی کلید برق کشید و لوستر سالن را روشن کرد. «ان‌قدر غر نزن، ریما! بچه هم بچه‌های قدیم!»
دختر نگاه از او گرفت و با لحن مظلومی رو به رئین گفت: «خیلی بی‌معرفتی! من حوصله‌م سر رفته بود، ولی باز دوتایی رفتین بیرون!»
رئین که گویا فهمیده بود ریما واقعاً بغض کرده و شاکی است، به سمتش رفت. «این جا رو نگاه! گریه نکن، بچه جون!»

صدای بغض آلود ریما حتی ری را را هم متعجب کرده بود. راینین خواهر کوچکش را در آغوش گرفت، دست روی موهای کوتاه و پسرانه‌ی او کشید. «قول می‌دم همین فردا تو رو ببرم. ری را رو هم نمی‌بریم. خوبه؟» ریما خود را عقب کشید و با نگاهی خیس و ناباور به چشمان او خیره شد. راینین زل چشمان خیس خواهرش که هم‌رنگ چشمان خودش بودند گفت: «گریه نکن دیگه. ما نمی‌دونستم مامان اینا می‌رن بیرون. تازه تو هم کلاس بودی.»

«فردا منم می‌بری؟»

«می‌برمت حتماً. حالا واقعاً واسه بیرون داری گریه می‌کنی؟»

ریما بینی بالا کشید و با سرانگشتان خیزی زیر چشمانش را پاک کرد. «دلم گرفته بود. اومدم دیدم هیچ‌کس نیست، حالم بدتر شد.» راینین با لبخند سر تکان داد و ضربه‌ای پشت کمر او زد. «خب دیگه. بدو برو بخواب. فردا مدرسه داری.»

سپس با تای ابروی بالا رفته به ری را هم اشاره کرد. «شاملوی بزرگ، تو هم بدو اتاقت، فردا خواب نمونی.»

ری را قدمی جلو گذاشت، لپ خواهرش را کشید، به سمت اتاقتش راه افتاد، لباس‌هایش را عوض کرد، جلو آینه ایستاد، کش مویش را درآورد و دور مچ دستش انداخت. آرایشش را که پاک کرد، روی تخت دراز کشید، موبایلش را از روی پاتختی برداشت و حین باز کردن رمزش، تنه زیر پتو برد. خیره به صفحه‌ی موبایل، با به یاد آوردن صبح فردا و دفتر دادیار آذر، پوفی کشید و سر روی بالش فشرد. ذوق داشت، اما از تجربه‌ی اشتباه چند ماه قبل کمی مضطرب هم بود. در همان نگاه اول فهمیده بود آذر با مردی که چند وقت پیش نزد او دوره می‌گذراند زمین تا آسمان فرق دارد. زمانی که آذر مجبور شده بود شتاب‌زده محل کارش را ترک کند و از او عذرخواهی کرده بود به او ثابت شده بود مرد متانت خاصی دارد و فرد محترمی است. ری را خجالتی نبود، اما پررو هم نبود. در حضور خانواده‌اش شیطنت داشت، اما در خارج از خانه آرام بود و ترجیح می‌داد با کسی کار کند که با او رفتار محترمانه‌ای داشته باشد.

نفسی گرفت و از سرکنجکاو نام دادیار آذر را در اینترنت جست‌وجو کرد. در یک سایت آدرس مطب و شماره‌اش را نوشته و چند مقاله‌ی دانشگاهی هم

به نامش در سایت دیگری ثبت شده بود. تاریخ تولدش را هم که سی تیر شصت و هفت بود در سایت دیگری پیدا کرد. مرد سن زیادی نداشت، اما از نظر او موفق بود و در واقع داشت آرزوی او را زندگی می‌کرد. یک مطب در ناحیه‌ی خوب تهران، نه خیلی بالا و نه خیلی پایین، موفقیت کاری و داشتن مدرک دکترا از وزارت بهداشت که ری‌را به جد به آن غبطه می‌خورد. از نظر او آذر مرد خوشبختی بود، هرچند آموخته بود ظاهر زندگی آدم‌ها را در کم‌دی پنهان کند و به درون زندگی و حال و روزشان پی ببرد. صبح که مرد از او عذر خواسته و مکالمه را نیمه‌کاره گذاشته بود، قصد داشت عصر به دفتر برود، اما راتین از تمرین برگشته بود و خب مانند همیشه او وقت‌گذرانی با برادرش را به همه چیز ترجیح می‌داد. این شده بود که به مطب نرفته و قرار را برای فردا هماهنگ کرده بود. با به یاد آوردن پدر و مادرش، کلافه نفس مانده در ریه‌هایش را از سینه خارج کرد. فراموشش شده بود از خواهرش بپرسد آن‌ها کجا هستند.

همان‌طور که در تفکراتش غرق بود، به خواب رفت تا زمانی که آلام موبایلش به صدا درآمد. خواب‌آلود روی تخت نشست و چشمانش را مالید. کمی بعد سلاته‌سلاته خود را به سرویس بهداشتی رساند. یک ساعتی را درگیر کارهایش بود. بعد به اتاق راتین رفت و بدون در زدن در را باز کرد، اما طبق معمول با جای خالی برادر سحرخیزش مواجه شد. پوفی کشید و دسته‌موی افتاده روی چشم‌ها را پشت گوش فرستاد. ترجیح داد حاضر شود تا راتین هم از ورزش یا بازی با دوستانش برگردد.

شلوار پارچه‌ای، تی شرت سیاه ساده و مانتو سفیدی پوشید، آرایش ملیحی کرد، سپس از اتاق خارج شد و سرپایی لقمه‌ای درست کرد. ناگهان با به یاد آوردن ریما، به پیشانی خود کوبید و ثانیه‌ای بعد متوجه شد راتین خواهرشان را به مدرسه برده‌نیم ساعت بعد، راتین پیدایش شد و با هم از خانه خارج شدند. تا مطب کمی گپ زدند و سر به سر هم گذاشتند. با ایستادن ماشین مقابل مطب، راتین دوباره نصیحت‌هایش را از سر گرفت. «ببین، ری‌را، باز دارم بهت می‌گم، شرایطش خوب نباشه، نمی‌ذارم بری. بعد نیای با من قهر کنیا. حوصله‌ی بچه‌بازی ندارم.»

ری‌را چشم‌غره‌ای نثار برادرش کرد و پیاده شد. «من که گفتم باشه! بدبخت

زنت! چی می‌خواد بکشه از دست تو؟!»

رائین حین پیاده شدن خندید، دکمه‌ی ریموت ماشین را زد و با خواهرش به سمت مطب راه افتاد. ساعت نزدیک ده بود و به موقع رسیده بودند. منشی که گفت باید کمی منتظر بمانند، روی صندلی‌های سالن انتظار نشستند. کمی بعد با نگاه متعجب‌ذاکری به رائین، ری را رو کرد به سمت برادرش که با موبایلش مشغول بود و زمزمه کرد: «خودت از نگاهش کلافه نشدی؟!»

رائین متوجه منظور او نشد و سر بلند کرد. «چی؟»

«از وقتی او مدیم، داره نگاهت می‌کنه.»

پسر جوان که تازه دوزاری‌اش افتاده بود، نیم‌نگاهی به منشی انداخت و بی‌خیال گفت: «خب نگاه کنه. مگه جرمه؟»

ری را پرحرص نام برادرش را به زبان آورد و رائین با تعجب نگاهش کرد. «بگم نگاه نکنه؟ بی‌خیال، ری را.»

دختر عصبی و زیرلبی غر زد: «آخه همین مردم با این نگاهاشون چشمت می‌کنن دیگه!»

اخمی به صورت رائین نشست. «تو که خرافاتی نبودی؟ این حرفا چیه آخه؟»

ری را بدون حرف سر چرخاند و پاسخ او را نداد. رائین گفت: «ری را، خوب می‌دونی بدم می‌آد این طوری رو برگردونی!»

ری را ناراضی رو کرد به سمت او و او پرسید: «چی بگم؟! جدی انتظار نداری که ازش بپرسم چرا نگاهم می‌کنه؟»

ری را سرخورده از رفتار کودکانه‌ی خود، جداری دهانش را به دندان گرفت و سکوت کرد. رائین زیرلبی گفت: «عین بچه‌ها می‌شی گاهی!»

ری را می‌دانست او کاملاً درست می‌گوید. خودش هم گاهی از دست رفتارهای حساسش روی تنها برادرش کلافه می‌شد، اما واقعاً دست خودش نبود. همیشه بعد از مدتی متوجه اشتباه و حساسیت بیش از حد خود می‌شد، ولی مانند همیشه رائین را رنجانده بود. همیشه در این‌طور مواقع از ترس خودش و افکارش به برادرش پناه می‌برد. «نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»
رائین زمزمه کرد: «من ناراحت نشدم. از دست تو هیچ وقت ناراحت

نمی‌شم.»

لبخند نشسته روی لب برادرش آرامش را به وجودش تزریق کرد.

«ببخشید.»

با صدای ذاکری، دختر و پسر جوان سر بلند کردند. ذاکری گفت: «شما خیلی
چهره‌تون آشناست.»

رئین معذب لبخندی روی لب کاشت. ذاکری با به خاطر آوردن مسئله‌ای،
هیجان‌زده پرسید: «رئین شاملو هستین! درسته؟!»

رئین سر تکان داد و تأیید کرد. ذاکری هیجان‌زده‌تر از قبل گفت: «وای! دختر
من عاشق شماست! می‌شه لطفاً یه امضا براش بزنین؟»

رئین برخاست و به سمت میز او رفت. «البته. چراکه نه؟»

ذاکری دفترچه‌ی کوچکی را از کشو میز درآورد و به سمت او گرفت. پسر
جوان دفترچه را روی میز گذاشت، خودکاری برداشت و امضایی را روی ورق
کاشت. «اسم دخترتون چیه؟»

ذاکری ذوق‌زده پاسخ داد: «مهتاب.»

رئین پای امضا با خط خوشی نوشت «تقدیم به مهتاب عزیز» و زیرش نام
خود را حک کرد، سپس دفترچه را به سمت زن گرفت. «خدمت شما.»

ذاکری با خوشحالی گفت: «خیلی ممنون واقعاً.»

رئین حین برگشتن سر جایش گفت: «کاری نکردم.»

و تا خواست بنشیند، تلفن روی میز ذاکری تک‌بوقی زد و او با رویی خوش
به در اتاق دادپار اشاره کرد. «می‌تونین تشریف ببرین داخل.»

ری را برخاست و همراه رئین وارد اتاق دکتر آذر شد. مرد که مشغول
یادداشت کردن چیزی بود، با دیدن او و مرد همراهش برخاست. چهره‌ی آشنای
پسر متعجبش کرد. سعی کرد به روی خود نیاورد. یاد آکام افتاد. مسلماً اگر
می‌فهمید چه کسی به مطب آمده، درس و زندگی را رها می‌کرد و خود را به
مطب می‌رساند. فکر پسرش لبخند روی لبش نشانده. به کاناپه اشاره کرد. «خوش
اومدین. بفرمایین.»

رئین و ری را تشکر کردند و پیش رفتند. رئین با دادپار دست داد، سپس
هرسه نشستند. رئین زیرچشمی نگاهی به اتاق و ظاهر دادپار انداخت. حین

دیدزدنش، تقه‌ای به در خورد و ذاکری سینی به دست وارد اتاق شد و آن را روی میز گذاشت. قصد خروج که کرد، دادیار حین باز کردن در جعبه‌ای که ری را خوب از محتویاتش خبر داشت، از ذاکری تشکر کرد و بعد از بیرون رفتن او، ری را مخاطب قرار داد: «بابت اتفاق دیروز دوباره عذر می‌خوام. به خاطر پسرم مجبور شدم برم.»

تای ابروی ری را لحظه‌ای بالا پرید. به مرد مقابلش متأهل بودن نمی‌آمد. «پیش می‌آد.» آرامی گفت و به برادرش اشاره و او را معرفی کرد. «رائین، برادرم.» دادیار لبخند به صورت نشاناند. «خوش وقتم.»

چال‌های کوچک گونه‌هایش به زیبایی روی صورتش درخشیدند و ری را دوباره پیش خود اعتراف کرد مرد پیش‌رویش واقعاً زیباست. رائین هم با لبخند پاسخ داد: «منم همین‌طور، جناب آذر.»

دادیار سری تکان داد و رو به ری را گفت: «من تازه دو ساله مطب زده‌م. تا الانم کارآموز نداشته‌م. ابوالفضل به من گفته شما چه قدر تمایل دارین رشته‌ای که می‌خونین و عملی یاد بگیرین.»

ری را انگشتانش را درهم فروبرد و لب باز کرد: «همین‌طوره. البسته یه سری دوره‌ها رو تو کارشناسی گذرونده‌م، اما خب، خیلی دوست دارم پیش یه روان‌شناس مشغول شم. استاد که در جریان قرار گرفتن، شما رو بهم معرفی کردن.»

«با توجه به این‌که خوب می‌دونم دوره دیدن و کار عملی توی رشته‌ی ما چه قدر مؤثره، من مشکلی با حضور شما تو مطب ندارم. زمانایی که می‌تونین تشریف بیارین و با خانوم ذاکری هماهنگ کنین و تشریف بیارین.»

سپس جعبه‌ی روی میز را به سمت خواهر و برادر هل داد، از آن‌ها خواست نوشیدنی خود را انتخاب کنند و حین ریختن پودر نسکافه درون فنجان خود، اضافه کرد: «یه چند وقت به عنوان کارآموز پیشم باشین، بعد اگه از این همکاری راضی بودم، یه سری بیمار رو با رضایت خودشون به شما می‌سپرم و بابتش حقوقم پرداخت می‌کنم.»

رائین حین نگاه انداختن به دمنوش‌های درون جعبه، فکر کرد از مرد مقابل خوشش آمده و به ظاهر مرد محترمی است و امیدوار بود در آینده خلافتش ثابت

نشود. ری را که از حرف‌های مرد ذوق کرده بود، با خوشحالی گفت: «خیلی عالی!»

دادیار که متوجه ذوق او شده بود، با لبخند کمی از نسکافه‌اش نوشید، بعد گفت: «فقط این‌که من پنجشنبه‌جمعه‌ها مطب نیستم.»
ری را سر تکان داد، بابت این‌که دادیار به او این فرصت را داده که در رشته‌ی تحصیلی‌اش به صورت عملی کار کند تشکر کرد، سپس با تعارف مجدد دادیار مشغول نوشیدن دمنوشی که انتخاب کرده بود شد. حین نوشیدن دمنوش، کمی هم خودش را معرفی کرد. دادیار هم گپ کوتاهی با راین زد و در نهایت راین رو کرد به سمت خواهرش و پرسید: «بریم؟»
ری را موافقت کرد و برخاست، اما با صدای دکتر، به چشمان سیاه دادیار چشم دوخت.

«اگه تمایل و تایم دارین، امروز می‌تونین بمونین. من تا ساعت یازده شب مراجع دارم و فکر می‌کنم فرصت خوبیه برای آشنایی با محیط این‌جا و روال کار.»

راین با تعجب به مرد نگاه کرد. مگر چه قدر سرش شلوغ بود که تا آن وقت شب در مطب می‌ماند؟
«هر روز همین‌طوره؟»

دادیار با لبخند پاسخ مرد جوان را داد: «نه خب، کم و زیاد داره. یه روز شیش تموم می‌شه. یه روز ممکنه تا دوازده شب تو مطب باشم. بستگی به شرایط مراجعین داره. البته تمایل خودم اینه تا دیروقت کار نکنم و زودتر برم خونه که پسرم تنها نباشه.»

راین «آهان» ی گفت و به ری خیره شد. هر دو مرد منتظر جواب او بودند، اما ری را لحظه‌ای به این اندیشید که مگر همسر مرد کجاست که پسرش تنها می‌ماند. به آنی از ذهنش گذشت لابد همسرش هم شاغل است. وقتی نگاه منتظر دو مرد را دید گفت: «راستش امروز جایی کار دارم. اگه ایرادی نداره، از فردا شروع کنم.»

دادیار کارتی را از روی میز برداشت و به سمت او گرفت. «مشکلی نیست. شماره‌ی همراه من رو شه محض احتیاط. شماره‌ی خودتونم پای برگه‌ای که

روزهای او مدنتون و یادداشت می‌کنین بنویسین لطفاً. به منم تک بزنین تا ذخیره‌ش کنم.»

ری را کارت را گرفت، نگاهی به آن انداخت و «چشم» ی گفت. خواهر و برادر که با خداحافظی به سمت در راه افتادند، دادیار تردید را کنار گذاشت و راین را صدا کرد. «آقای شاملو.»

راین و ری را نزدیک در ایستادند و به سمت او چرخیدند. دادیار با لبخند پرسید: «ممکنه یه امضا برای پسر بهم بدین؟»

راین که حتی فکرش را هم نمی‌کرد با چنین درخواستی از جانب مرد روبه‌رو شود، با خوش‌رویی به سمت میز راه افتاد. «البته.»

دادیار با تشکر کشو میزش را باز کرد، عکسی را درآورد و به دست راین داد. «لطفاً پشت این و امضا کنین.»

راین با تعجب به عکس پسر جوان نگاه کرد و با نگاه حیرانی از دادیار پرسید: «پسرتونه؟!»

ری را که صدای متحیر برادرش را شنید، گردن کشید تا عکس را ببیند و با تصویری مشابه تصویر درون قاب عکس روی میز که بار اول گمان کرده بود برادر مرد باشد روبه‌رو شد. دادیار با لبخند پاسخ داد: «بله. پسر مه.»

راین که هنوز متعجب بود، ابرو بالا انداخت و خودنویسی که با خط زیبایی نام دادیار رویش حک شده بود را از او گرفت. «اسمش چیه؟»

دادیار که از نگاه متعجب دختر و پسر خنده‌اش گرفته بود، انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی لب کشید تا خنده را پس براند. «آکام.»

راین عکس را روی میز گذاشت، امضایش کرد و بعد از نوشتن اسم خود، برای پسر دکتر تقدیمی کوتاهی هم نوشت و عکس را به سمت مرد گرفت. دادیار خیلی محجوبانه تشکر و اضافه کرد: «شما بازیکن موردعلاقه‌شین.»

راین با شوخ‌طبعی پرسید: «پسرا اصولاً فوتبالی می‌شن، دخترا والیبالی. پسر شما انگاری از این قاعده مستثنا.»

دادیار با لبخند سر بالا و پایین کرد و توضیح داد: «آکام بیسبال بازی می‌کنه، ولی والیبالم بازی موردعلاقه‌شه. کلاً فوتبال دوست نداره.»

راین ابرو بالا فرستاد. «جاله!»

سپس با تردید چشم ریز و خیره به عکس اضافه کرد: «بهتون نمی‌خوره پسری به این سن داشته باشین.»

بعد با مرد چشم‌درچشم شد و افزود: «یه پسر بیست‌وسه‌چهارساله.»

«هیفده‌سالشه. ظاهرش غلط‌اندازه.»

رئین با لبخند سر تکان داد. ری را همچنان در بهت این‌که مرد چنین فرزند بزرگی دارد مانده بود. در نهایت خداحافظی کردند و از مطب خارج شدند. در ماشین که نشستند، رئین گفت: «اصلاً نمی‌خورد حتی یه پسر هیفده‌ساله داشته باشه.»

به سمت ری را چرخید و افزود: «سن زیادی نباید داشته باشه.»

ری را کمر بندش را بست. «سی و یک‌سالشه. تو گوگل زده بود.»

«چشمم روشن! بیوگرافی پسر مردم و می‌ری درمی‌آری؟!»

دختر از لحن شوخ برادرش خندید و مشت ظرفش را به بازوی او کوبید.

«آره! ازش خوشم اومده!»

سپس از رئین فاصله گرفت و به در چسبید تا از دستش در امان باشد. «انصافاً هم خوش‌قیافه‌س.»

رئین لب روی هم فشرد و مشت روی دهان قرار داد. «تو از کی ان‌قدر بی‌حیا شدی؟»

«لطف داری به من، داداشم.»

رئین با خنده ماشین را راه انداخت. «بچه‌پررو، به سنگ پای قزوین گفتی زکی!»

ری را شیشه‌ی پنجره را پایین داد و گفت: «ولی رئین، یعنی طرف سیزده‌سالگی بچه‌دار شده؟»

پسر لحظه‌ای اندیشید. خودش هم جواب سؤال ری را نمی‌دانست. «شاید بچه‌ی خودش نیست. مثلاً بزرگش کرده یا قیّمش شده.»

به خواهرش نگاهی انداخت و با درگیری ذهنی افزود: «وگرنه مگه بچه سیزده‌ساله توانایی زادوولد داره؟»

ری را پوست لبش را با دندان کند. «داشتن که داره. صددرصد نیست، ولی غیرممکن نیست. به ژنتیک و هیکل و این‌طور چیزا برمی‌گرده.»

پسر مبهوت دست به صورت کشید و تک‌خنده‌ای کرد. «عجب! واقعاً عجب! آخه بازم کی سیزده‌سالگی بچه‌ش و زن می‌ده؟!»
«من اولین بار که عکسشون و رو میز دکتر دیدم فکر کردم برادری یا دوستی چیزی هستن. پسرش بودن و اصلاً نمی‌تونم هضم کنم.»
رئین شانه بالا انداخت و لب‌ها را به‌نشانه‌ی ندانستن به سمت پایین متمایل کرد. کمی بعد، وقتی صدای زنگ موبایلش بلند شد گفت: «ری‌را، موبایلم و بده.»
دختر موبایل را از روی داشبورد برداشت و به برادرش داد. رئین نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و با دیدن شماره‌ی یکی از دوستانش تماس را برقرار کرد. «چی شده، حمید؟»

مرد پشت خط با عجله و نفس‌نفس‌زنان گفت: «رئین، تمرین... داریم. خودت و... برسون.»

«ای بابا! گفته بود تا آخر هفته آفیم که!»

«دیگه گفت... باید تمرین کنیم... خودت و... برسون.»

نچی از بین لب‌های رئین بیرون ریخت. پیش ریما بدقول می‌شد. ناراضی و بی‌حال زمزمه کرد: «باشه. می‌آم.»

تماس را که قطع کرد، سر به سمت ری‌را که کنجکاو نگاهش می‌کرد چرخاند.
«باید برم. ریما رو چه کنم؟»

«من می‌برمش امشب. بازیاتون کی شروع می‌شه؟»

«بیستم لیگ شروع می‌شه. تیم ملی هم بعد عید.»

ری‌را پرسید: «به نظرت دعوت می‌شی؟»

رئین نگاهی به ساعت ماشین انداخت و سر بالا و پایین کرد. «فکر کنم آره. من امسال آماده‌ی آمادم. البته بچه‌های کم‌سن و سالم خوب آماده‌ن.»

ری‌را با لبخند پرسید: «مگه خودت چند سالته؟ بیست و پنج مگه سنیه؟»
رئین با خنده روی بینی خواهرش زد. «منظورم کم‌سن‌تر از منه. ایشالا منم دعوت می‌شم.»

ری‌را هم «ایشالا» بی‌زمزمه کرد و در دل قربان‌صدقه‌ی قد و قیافه‌ی برادرش رفت. رئین برادری با یک سال تفاوت سنی بود؛ برادری که تب می‌کرد، ری‌را جلوتر از او بیمار می‌شد و وابستگی شدیدش به او باعث شده بود به نوع زندگی

و نشست و برخاست‌های برادرش به شدت حساس باشد.

با صدای ویبره‌ی موبایلش سر بلند و دست از چانه جدا کرد و موبایلش را از روی میز برداشت. «جانم، آکام.»

«بابا، کجایی؟»

کتاب مقابلش را بست و دست به گردن دردناکش کشید. «مطمین.»

«کی می‌آی؟»

«مشکلی پیش آمده؟»

آکام که گویا در به زبان آوردن حرفش تردید داشت، لحظه‌ای سکوت کرد. دادیار پرسید: «آکام، بابا، پشت خطی؟»

«بابا.»

دادیار از پشت میز برخاست و مقابل پنجره‌ی قدی اتاق ایستاد. «چی شده، پسرم؟»

«کی می‌آی خونه؟»

دادیار با خنده گفت: «نکنه دختر آوردی خونه که نگرانی کی پیام؟»

صدای بلند «بابا» گفتن آکام باعث شد موبایل را از گوشش فاصله دهد و بخندد. «از حرفت جز این نمی‌شه برداشت کرد.»

«بابا، یه آقایی اوامده، با تو کار داره.»

با جمله‌ی آکام سکوت سختی میانشان پیچید. دادیار سعی کرد به خود مسلط شود، اما صدای گرفته‌اش به هم‌ریختگی آنی‌اش را آشکار می‌کرد. «کیه، آکام؟»

پسر لب‌گزید و به مردی که روی مبل نشسته بود و شربت می‌نوشید چشم دوخت. «نمی‌دونم. یه لهجه‌ی خاصی داره. شبیه مشهدیا. می‌گه من و بابات هم و می‌شناسیم. می‌شه بیای؟»

«آکام! تو کسی که نمی‌شناسی و راه دادی خونه؟!»

آکام جداره‌ی لپش را گزید، بعد گفت: «یه‌هویی شد.»

دست دادیار نبود که صدایش بالا رفت. از سادگی پسرش عصبی شده بود که داد زد: «آکام! یعنی چی یه‌هویی شد؟! برای چی غریبه رو راه دادی تو خونه؟!»

بچه‌ای مگه تو؟!»

آکام پیش از این‌که با دلخوری تماس را قطع کند گفت: «بابا، داد نزن لطفاً! بیا.»

با قطع شدن تماس، دادیار به سرعت کتتش را از پشت صندلی برداشت و از مطب خارج شد. از آن فرد ناشناس که به خانه‌اش آمده بود می‌ترسید و هول به جانش افتاده بود نکند گذشته حالا با آکام در خانه و زیر یک سقف باشد. پشت چراغ قرمز که ماشین را نگه داشت، مشت محکمی نثار فرمان کرد. نمی‌دانست قرار است با چه کسی مواجه شود و اضطرابش هر لحظه بیشتر می‌شد. دست به چشمان خسته‌اش کشید و عصبی سر تکان داد. چه باید می‌کرد؟ با دیدن مرد باید به کدام ریسمان چنگ می‌زد؟ در سرش افکار مختلفی چرخ می‌خوردند. از نگرانی زیاد پس سرش تیر بدی کشید. «آخ» ی گفت، به سمت داشبورد خم شد، ورق قرصی از درونش درآورد و پیش از سبز شدن چراغ، قرصی را بدون آب بلعید تا درد سرش آرام بگیرد. ماشین را راه انداخت، اما خیابان‌های تهران مثل همیشه به شدت شلوغ بودند. انگار مردم هم متوجه آشفتگی دادیار شده بودند که دستش می‌انداختند و راه را برای زودتر رسیدن دشوار می‌کردند.

چهل دقیقه‌ای طول کشید تا به خانه برسد؛ چهل دقیقه‌ای که نفسش را گرفت. شتاب‌زده ماشین را مقابل در آپارتمان پارک کرد و پیاده شد. در را گشود، به سمت پله‌ها دوید و دو تا یکی بالا رفت. جلو در خانه که رسید، خم شد، دست روی زانو گذاشت، تلاش کرد نفسی تازه کند، سپس کمر صاف کرد، دست روی پیشانی عرق‌کرده‌اش کشید و موهای سیاهش را به سمت بالا هدایت کرد. آکام که معذب روی مبلی به انتظار آمدن پدرش نشسته بود، با صدای زنگ در از جا پرید، به سمت آن پرواز کرد و با گشودنش پدر پریشانش را دید. زیرلی سلام که می‌کرد، سر به زیر انداخت، از جلو در کنار رفت و منتظر ماند تا او وارد شود. دادیار چشم‌غره‌ای به او رفت و وارد شد. در نگاه اول، با مردی ناآشنا و تقریباً هم‌سن‌وسال خودش مواجه شد و اخم به چهره نشاند. مرد سرپا شد و پرسید: «یادت نمی‌یاد من و؟»

نگاه مرد آشنا بود، اما تنها نگاهش غریبه نبود و بس. حتی صدایش هم ذهن دادیار را یاری نکرد تا به خاطرش بیاورد. این مرد از خاطرات او زیادی دور بود.

«به یاد نمی‌آرمتون و فکر نمی‌کنم به قدری آشنایی داشته باشیم که بدون هماهنگی پا به خونه‌ی من بذارین! اونم وقتی پسرمت تنهاست!»

«ولی من خوب می‌شناسمت؛ خیلی خوب.»

با صدای زنگ در واحد، سر هر سه مرد به سمت در چرخید. آکام زودتر از آن دو به خود آمد و در را باز کرد. چهره‌ی برافروخته‌ی ابوالفضل که نمایان شد، مرد با مکثی صدا بلند کرد: «به! ببین کی این جاست!»

سپس رو کرد به سمت آکام. «لشکرکشی نمی‌خواست، پسر خوب.»

همه چیزش برای دادیار بیگانه بود، جز لهجه‌ی آشنایی که با شنیدنش سرش درد می‌گرفت و حال بدی پیدا می‌کرد. ابوالفضل با کفش پا به سالن گذاشت و تا آکام در را ببندد به مرد توپید: «این جا چه غلطی می‌کنی؟!»

«بی ادب نبودی، ابوالفضل!»

ابوالفضل به سمتش یورش برد: «نگفتم بذار به وقتش؟! سرخود بودن تو خون همه تونه! آره؟!»

سپس با صدای دورگه‌ای به آکام غرید: «تو واسه چی در رو روی کسی که نمی‌شناختی باز کردی؟!»

آکام چیزی نگفت و سر به زیر انداخت. نگاه دادیار قفل چهره‌ی مرد بود. نمی‌دانست دچار فراموشی شده یا ذهنش وارد دوره‌ی یادزدودگی پس‌گستر شده‌است. حس می‌کرد مانند قربانی تجاوزی شده که صحنه‌ها را به یاد دارد، اما از یاد برده چه کسی، در چه زمانی و اصلاً چه طور تجاوز کرده‌است. مرد مقابل آشنا بود، اما ذهن دادیار هیچ رغبتی برای به یاد آوردن صاحب آن چشمان عسلی نداشت. ابوالفضل و مرد بحث می‌کردند، اما او انگار میان خواب و بیداری یا از زیر آب نظاره‌گر آنها بود. آکام به سمت پدرش چرخید و با دیدن رنگ پریده‌ی او به سمتش پا تند کرد. «بابا؟!»

دادیار در این دنیا نبود، در جای دیگری سیر می‌کرد و صدای پسرش را نشنید. آکام نالید: «ابوالفضل!»

مرد با ناله‌ی او رو کرد به سمتش. چهره‌ی مات دادیار ترسانندش و همین باعث خالی کردن حرصش بر سر مرد شد. محکم بر تخت سینه‌ی او کوبید و صدا بلند کرد: «احمق! گفتم صبر کن به وقتش بیا! حیوونی؟! زبون آدم حالت